





کتابخانه
جعفر سلطان اشرف

تبریز ۱۳۶۵ هجری



ای در یک و پوی در آغا
شاین نظم بند پرواز
فکر تو بل خیال بکشد
اوج تو ز منخ مال بکشد
بنا که سخن کین اوب
رنگر عشق باز بکشد
این مرط که دل بکشد
بسته از که با آینه بکشد
این که حرف بکشد
در نیروی تارک نظم بکشد
او پای برانخت کرد
غیرت سر او بخت کرد
تو حید تو نیست بر نظم
ایوان بزرگی و پست بکشد
با جودت چون بکشد
پر کار نظم مستند بکشد
زین باغ سخن سپا بکشد
دارم قلمی جوید بکشد
دشمن زلف این سار بکشد
تا میوه طبع نثار بکشد
پروا و چنین مو شکر بکشد
بجز و از یک کس بکشد

بیهات چو نه سر کس
ره بردم تیغ و پای کس
بسم باشد بریش و کس
چون پای نیم بشت کس
چون کام زنده برده کس
کا و ده زبانی رشت کس
بر بقدیم بکس
کاشش نظم شمره کس
تو حید بکس که مانند کس
بر موچه زو عکس کس
از خانه در کشا و کس
کویا که خواست کس
شش و سخت با جوی کس
رد کویا و کس
صحرای صید عقل صیاد کس
رو و شش و کس
چرخ هند بر چرخ کس
ز پنجره پای چون کس
کج دار و مزین بکس
می بین کن جواله کس
حادث بقدم کس
کحان کس و پر تو ماه کس
پیو و نرن بکس
بر کویا بکس
آن نقش که دانش کس
کنش زو و کس
نظم چه کند بکس
در پاشد و کس
در راه سخن ز پای کس
سمار پای کس
ای ز تو دلم در شدم کس
وی از تو حدیث کس

ذات صفت صفت گرفته	حیرت رومعت گرفته
گردیده نظر کعبه برانسی	شرکان زنده نشن طایفه پری
نور تو بیدیده دید توان	بارش نظر کشید توان
تا لبش بود چشم پینا	یکین بکد از داده مسینا
آن نور گزیده باز آ	شرکان کپل و نظر که باز
حکمت تو چو بایکت برده ام	در بطی عدم بودم
و حجب کنی وجود را از منوی	از پشت عدم بر روی
بابو جهان بود از دست	ملک عدم دو وجود از دست
آسمان آند حسد ای چون	از چو چو عیقل سره
چو کشش از حد فریش	اندر مینه در و جالت آیش
اگرچه به نهای عالم آری	معنای نهان و آشکار
بکفیه ده در و در آبان	صیقل کور یک در آبان
حکمه کشش رخ تصور	آینده کف و بحر
بر تر ز نه بود بودش	نی جو سر و نی غرض جو
ت ده عقول ادلی	صورت که صورت سیولی
هر تر ز نه سازی	نهفت بحر پستار و آری

هر نفس ز خیال شرف پیران	حرف از وی و وی حرف
انکس که محبت از کمالش	چند ورق ورق حجابش
ای ساد و خط مباشش خال	کاین مورچ خور و ذل
باشد که این الف درین راه	سوزن مذت بید ناکاه
آینه ز نقش ساده باید	کان ده غذا از رخ میام
در پرده چنین که مینرند چنگ	یک خنده و صد حسنه ابلهک
سر زده که از وجود کل کرد	آینه روحانی کل کرد
بشکافت درون که گمازا	چند درون و دهان جبار
نورش که چراغ محفل فرو	صد رشته زانش دل فرو
صد شوق درین که یو کاش	یک کام بید و هزار فر
کره و ن شب و روز و آیش	سما پستار و خار پایش
در و در برین که مینویش	فواره فیض و دست در جوش
خاکستر اگر زنی بر است	خاکستر مهر و دست در است
ما کم محبت نخی ازین حسنه	نه دایره راست میل کس
شد ساقی و جام جام ذرا	از عشق تصلای عام ذرا
بر عقل ز عشق ز دانش چون	بر صبر ز شوق بر و چون

اینکست ز عشق آتشین چو	آتش که دهر بن موی
صد دیده دل یکدگر است	کله سپین عشق است
سم دل ز واق حیرت افروخته	سم دیده ز طاق حیرت افروخته
از حسم خم هوش اند جانی	در سر شرمه ماند اپستانی
صد دل کیلج طره در است	بر شیر ز موقلا ده بر است
بر دیده وز دیده کاروان	صد محل عشم بر لیلان
بی آنکه شود و تن فراس	آموخت و خول کرم با
کله پسته بدست ناز پیر	بر کی کفب نیاز پیر
لبت طبعه که کبر	صد شیر موی که در خیم
صد رشته کمر فلک با نجم	با این بر شمع در شش کم
از کوه زمین گرفت ارم	مسار پای چون ندکام
پیر و پیر میزنی نوای	این همیسه و دای
زین شدیم کپسته سید	خاکی چکله پاپس خوش
کنش بخود شناختن	زین غصه بحر که اخت هوا
فیضی تو ازین غرو شش کبر	کر خیمه دلی ز جوشش کبر
دستپایان سر نو کین	ای مست سخن سخن خنچند

این سپنه کبرایت شیر	بشدار لب و زبان حش
دل در گن دست و جان لب	در یوز دکن در ادب باش
ای دیده و فرد ز شب شین	اندیشه ز دای پیش نین
سر زده ز جسمه تو کل خیز	سر جو زیا و تسلب بریز
در سر حسم تا راز تو ساری	در سینه دل موز از تور کبار
دوران بزار جوشش طفل	از شیشه تست نیم طفل
آب و گل تن سرشته تو	لوح و طل جان نوشته تو
عقم بره و غسل و اکیل	کیت بخیال نیک و فکیل
از سودج غرت شب تا	بس نه وازل پای افکار
آخر عمر را بنایت آخر	با اول تو بدایت آخر
پروان ز شا طرستون	بر تر ز خیال و مضمون
تو حید تو نامه برنت بد	عرفت لب خا و برنتا
ای شاه اقد شمس	کی سر کشه از سکا فخر
در غمی که بهر شش و انصیه	بر کشک خانه کی نشینه
ای بر دل جان فرشت	خبر تو که کشته تایش تو

از تو پیش هفت خمرگاه	صد تیغ و تیغ در گناه
در طره اش از همه گشته	ارواح بچله در پشته
کله پسته عقل کل بچشم	صد جله و بچله گاه پیش
آینه و حدتش جاشاب	خورشید بشود در صراط
جولانده لا مکان فضایل	نعلین دو کون بر پایش
در صید جهان سوار چال	آویخته ز فلک فتنه اگر
پروان و درون عقل و منطق	او داده چراغ عقل را نور
بر صدر قبول و روشش	سر رشته نیک و بد بس
بگفت خانه بیه را	چون خایه سیاه کرده را
چون بود سیاهی خطش و	بزد و سواد پای تو
از چرخ بند پای او	نه چرخ زیر پای او
عالم که سر از عدم کشیده	از بهمت اوست آفریده
چون بر جهان خراب است	که سایه نباشد شمع عجب
بنی سایه زیر پای عین	از نور حسیر مایه کون
نوبت است که بدنه ان و	عالم همه سایه از نور
یک نور و دو کون و سا	یک کوه و صد جهان روی

آن ساد و روان عتبه	شاداب ز بحر فطرت او
غلت ز باطرت بران	عالم همه سایه از نور
یک نور و دو کون روی	یک کوه و صد جهان روی
آن ساد و روان عتبه	شاداب ز بحر فطرت او
غلت ز باطرت بران	در خانه هزار شمع یک نور
رضوان خدای صبح	کچنه کش می نه خرابه
مانده بر پیشکایام	بر دوش و فالو ایسلام
سده ست شد نمک بس	بر دند با پیمان لوارا
دیش بفرغ تخت بنکر	وین و ز فزون و خست
یکدش حنه ارسان	دار و تر و تازه بختش
بر روی کدز اگر نزاران	نخیت ساش بباران
این نخل که خبش تر شد	هر چند که رفت تازه تر شد
بر تار که در شش پای عشق	بر کرسی صدق اصل و عشق
کر غلت شب خرم کند و	شر عشق برده خرم و بود
هم شرع بقول تاب و	هم عقل بشرع آب و
در چشم تاره جلوه گاش	افواج فرشته ز در اش

خورشید زور چشم کشته	برادری از و زویم کشته
از سره صفت زده کازا	او نخت از فلک کازا
علمش بحدی معارج من	ادناش مقام قاب و نو
بوئید بیز این حسدایه	از طلپس چرخ پای تابه
بکده اشته در مکان مکارا	چیده ز پای اسم زرا
مناب شبی چو وصل محو	بر روز کشیده بر دوز
رخشنده پر تو آکسی	نور ز پی خال اسیاسی
تا بان فلک فروغ جاو	ز اپ کند رشته تا خسته
بطنش بغرغ عالم افرو	آستین صد حسد از نور و
شاش که کل حسد نموده	صبحی به بندار دم کشوده
آفاق چو سجده شمش	افک نکر دوزخ فرسته
خورشید کیده بهر این	بر چشم ستار سر نه نور
ابواب فلک بکامانی	در دست نشا آسمانی
بناده در ان بند منهاج	مشاهد حسد از پای معراج
سلطان سپهر آسمانی	در خواب تقصیر ام ثانی

جبریل امین رسیده بویان	از نر و پاک شرد و کویان
کاسب شب چو شبح بود	معراج صحو و چشم جان
آورده سکوف مرگینند	با پویا ایتک خرد کند
چون صبر عشق کرم فنا	چون عشق برل شکسته پندار
از موج خیال کرم و تر	و ز برق تعین بلند و تر
صد نقش زبک زور کارش	صد زک غبش بوبهارش
سم بال ملک بغرق پسته	سم نعل تبار برق پسته
کل غنچه او کشیده بر گوش	نه غاشیه اش نهاده بر دوش
آه شد او ملک بالا	چون خدر محیط کشته والا
نما کده شد آن جهان نوا	از صیت پز فرشته پدار
زین شوق در آسمان بکشد	در دایره جهان بکشد
چون چرخ ببه کیده دام	سم منطقه بست بسم گام
چون فت عنان خیارش	بگرفت عنان شد سوارش
با عشق صدای شوق دردا	در راه طلب پویا پیددا
در مر حله امید و پیش	شد قبله مرا طمش
جبریل تحتش سرایان	از جهه خم رکاب سایان

اول چو گشت در رخسارش	انگشت سجده الحرامش
آمد بستر قیام و آداب	منبر بر کوع از چو محراب
دیوار و درش سجود کرد	شکرانه این در و در کرد
تا کرم در و نسد قدم	ز نجر گشته شد حسد مرا
جلباب بخار پیش برداشت	تا کسب ز جای خویش داشت
بر دامن اگر نشست خاکش	از دامن کس که در پاش
ز آنجا که زمان بکام او بود	از فقر همین مقام او بود
ارواح عیسبران میدند	در ساعت قدس صفایند
افقاده سجد و مقدس	او پیش و صفوف انبیا
ز انجالی عیسی پسر انجالت	رایت ز چهار عنصر انجالت
این چار کزین نور و بخت	خشت و تر و کرم و پشه
و امکا و هوای آسمان کرد	از یک فضای مکان کرد
از فضل براق بر محفل	بر جبهه سب و داکل
انداخت نظر خفته خویش	پرداخت بدل گشته خویش
زان در و بلند کرد شکم	بگشت قلم ناخن تیر
کان و پس چوین قلم	و اندر دوسری چنین قلم

انجالت

انگشت جنبه بر فرازش	بگشت بفرق ز سر و سار
کای جا و ازین سبک سی	و لبت ازین منو کمری
جنبه چو پشته رکابش	بنو سپهر آقا بش
خویش از وسفید گشت	کز کردش نام او گشت
ز چون قدری بند کما	او ز ملک که داشت ترک بلام
از رفعت پایه شش طلب کرد	ترکان محمد بنده عرب کرد
کجی چو از آن منبر آمد	بر چپین طلیان در آمد
هم کرسی او بچار صد ماند	سم خطه او بشش حجت ماند
چون نشسته شد بخت ابا	از ظلمت کفر رست کیوان
بز و سواد کف از ایام	بر سنده فشان نور اسلام
سپارد همه چو بی پیر شد	بر صرخ تو آبش گذر شد
گردن تبار آفرینش	خواند نه خط نبات و پیر
چون اوچ تبار یک یک پناه	پا بر سر طلیان خاک ماند
از جنبش او همه ز با نهاد	و زوی همه رقص آینه نهاد
با وسعت طرف چون کربا	با ساد و لی چو ابله نهاد
رخش طلب از حد حجت اند	در راه محمد و جاست نهاد

زان کس که کندی و کند	چون سمت روی برز کرد
چون غافل و جاهل بود	یکدم دو جهان حجاب طری کرد
پس او چه عرصه جست	در یافت حوالی سب را
بسند و طون وار و ملک	بجز لعل و نر و سبک
حسن زل و پیمان	وز عشق دل جهان جان
از پستی تخت نور ساج	صد جلوه فرار غمت بود
دید آنچه بغض و کینه	در دایره طبع بکینه
شنید ز حق کلام قدسی	آورد و بایام قدسی
زان ده که سایش جان	یکچه خیزد و آسمان تخت
زان لک کرم که ساج	شد قطع زمین آسمان
زین می که زنده نشیند	کونین به نیم قطره شد غرق
زیت کوه قلع کشم و دان	سازد چسبین پاک کرد
بر شد برواق آسمان کرم	کرم آمد و بر ششمان لرم
در حوصله ساز این بخت	پروانه خرد و این دایست
از اید و قوف این بخت	که کونست که خرق و آیتام
اندیشه بود و فکرش	در بخت فلک کجاست این

زان است هر که را کجاست	حاجت به لایل و محبت
ز انجا که علو دست غیبت	در عالم قدرت این هست
فیض تو ازین حیا کند	ز اندیشه این کمال یکدزد
این نام و نمر چون چست	بشدار که ز زبان بکشد
از پای خود بلند رفتی	تر پس که از آسمان پستی
صبح است دل جگر در آمیز	وین دم به دم حسد میزد
و ساز می مرغ این چمن کن	روشن تر ازین سخن سخن
از کجای علم با به برکش	مسطحی ز ندیم شاه برکش

صبحی بزم ز غوغ و کشای	یکدم خست شب زنده بخت
روشن چون صبح خیزان	فیض از در و بام صبح میران
بکرفت جهان فرغ و لا	وامان سپهر نور بالا
در پای حضور صبح در صبح	خورشید ظهور راجع در راجع
بر و سر سپیده فیض پران	چون بر سپیده قطره دران
بر سینه فلک طراز و لا	بر دشته روز سر سیال
افتاد و گرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در شاه

از در حشمت زدی	مهر جمع برت استی
از فیض شاد و گنج بزم	خورشید بر چرخ و شاد بزم
آن گل که از دهر روزگار	در یونیزه بکشد سحر
من بر دوشش بکشد	دل بسیم بنیده سحر
هر شسته که را بیدار	باز به صبح داده بود
آلان من مرغ در چرخ	از من مرغ و مرغ نیست
طبع و مهارت نشان تر	گلگون ز نیر و شش و شش
کدام خطا که بستان	چون بر دهر و دهری
اشک و حشمت و گلزار	سرمه بزم و سایه بود
بیاب چکان و دست	دل پس نشاند و دست
در جلوه و شاد بزم	و از من نغمه سبک شاد
عشرت بر لب و صفا	بر لب جلوه و شاد بزم
مهر گل و شاد بزم	طاهر و صفا و شاد بزم
و نغمه و شاد بزم	شاد بزم و شاد بزم
شغلی که لب و شاد بزم	آه و نغمه و شاد بزم
ترکی که از شش شاد بزم	بر کوشش و شاد بزم

اکنون که کم از شوق	کلمت شکو و زار
بندم ز گل و شاد بزم	کلمت شکو و زار
شاد بزم و شاد بزم	او ز یک شش و شاد بزم
طهارة خلقت و طهارة	تجربت خلد بن خلعت
هم اولت و شش و شاد بزم	هم وین شاد بزم
آن بزم و شاد بزم	فرخنده و شاد بزم
برین طهارة و شاد بزم	یکای ز شاد بزم
و شش و شاد بزم	شش و شاد بزم
برتر و شاد بزم	و شش و شاد بزم
از وقت و شاد بزم	منه و شاد بزم
هم سکر و شاد بزم	هم خطب و شاد بزم
و شش و شاد بزم	و شش و شاد بزم
مجموعه و شاد بزم	و شش و شاد بزم
اقبال و شاد بزم	و شش و شاد بزم
و شش و شاد بزم	و شش و شاد بزم
و شش و شاد بزم	و شش و شاد بزم

بازو بند آتش ترازو	کوهین چو سبک سارو
بر تخت ز تخت کیش کام	در ملک ز ملک کیش نام
طلعت صفای کوشش دور	یراب دیش ز چشمه نور
مستاب کی ز نور شسته	از خیمه آفتاب رسته
کل پر توختل شامل او	کوهین و جو اکمل او
نورش ز کراته مکرانه	افروخت شمع جاودانه
در باد و غوغا عقل روشن	پروغ و نظریه او شش
در او کرمی محبت پوی	بر پشته جهان تبار پوی
بر عقل نهاده کوکب محبت	بر عهد شاه کرمی محبت
انوار هدایتش در یام	روغن چراغ و باد و باران
سجده عقل را بر سر می	آتشچه از آتش از آتش می
شیران جهان شکاک کرده	وز مورچ کجا کرا کرده
فیض غمش چو چشمه در شش	میت غمش چو کوه در شش
طبع و کرمش چو بحر و غیر	عقل و نفس چو عود و غیر
یک خنده بهار از شکاک	یک کوشه سپهر از شکاک
غمش راوب و دایه و جم	هدش بطرب و عقل نام

تیش غمزه بر و غمزه	دولت جاش سر و غمزه
بلش بجا را غمزه	چرخش غمزه از غمزه
چون برزخ تا توانان	چون غش طبع و جوانان
خو کرد و بزم و دلفانی	پروانه بکام و کامانی
غمش لب شام به	دانش کرمش کرم
مدش جابجاء و غمزه	دست و دشت و غمزه
هم غمش به هم غمزه	دست جهان ز غمزه
سخت غمزه و غمزه	دست قتل و غمزه
عقلش بر او شش معانی	چون و بهار کرمش معانی
نطقش که بدوست جان تو	چون و بدوست جان تو
از نور سرشته آب پاکش	نی از غمزه آب و غمزه
دایه ازل پاکش دایه	شاکر و غمزه و غمزه
چون عقل مسکرمه تر	چون بحر و غمزه و غمزه
عقل و عقل در بر او نام	او خوانده و عقل و غمزه
غمش بر دیده و غمزه	پسکند از غمزه و غمزه
بر غمش سخت و غمزه	غمش گرفت و غمزه

در بختن محبتش	در باوایع بیاش
خفتش شجیع روی بر	طبعش ز پیغمبر
اقبال عینت او هم بیک	بچون می ارخوان یک
بر اصل فرود او چرخ جوش	بر دایره دیر کرد و زویش
کرده آن عطای و پس می	عائن ضمیر او طبعی
کلکدن خوابش یک	پنای فلک همیشگی
صیش بل طرب پرستان	چون قتل می بکش
پروان و ارادش شرو	بر کرد و ز رحمت امین
از ده که او پیغمبر می	در یوزده کان کعبه می
بجز از که کوشش که تاب	شست و نه فرود و یکبار
تست نشد بدو شش	در یکشت خشت عالم
بهر دیگر شش و سال	تر هر جهان بست آفاق
تر هر معین کار و بارش	توفیق رفیق کیسه و بارش
بارد و جهان مناجاتش	با بار و زنون بکرویش
عبد طربش بر و ز کاران	چون او بود پیغمبر باران
خفتش بختن سال و ده	عده شش می اعتدال داد

تا زان چنان بر و کینش	هم نامید سالی و سیمش
کلکش چو برق بر شمشیر	در موزه حسد و ان شمشیر
صد عقل دیده و در پیش	صد عقل خرد و در پیش
اندا که همیش خورشید	جز ندید ز دست و پرین
سجده دل و در پیش	از دید پسر از شکویش
ساقی قراب سبکست	ساقی شکر حریف بست
تا کند از حسابیان بند	ایستاد هم داده و پسته
کر می نفی شرواح داده	آتش در پیش خراج داده
خفتش که بسید نو گرفته	صد شیر به ام سوخته
خود خورده و ز ما زهر	رم کرده فلک دور باش
یکت بش کر جلال کرده	او رنگ شان کال کرده
خوش سپهران کرده	او از کخی جان گرفته
کرد بنظر عدو جهان شیر	تیر می نطس بجای شیر
طبع و خمش چو بحر و کمر	چرخ و طمش چو چرخ و بحر
بر بنده امید دل سیانرا	بگرفت با نرس حشیرا
یشری که کند پیشه نغمه	کلکش بند و نه می نغمه

بر تو که در آتش بخت	از موم است قفل نو
هر جا که پیش رسیده	اقبال بر سینه با دیده
چکش و دھمار با بد چ	و آنکه ز شکوفه فکر و محبت
در نه فاند نقش نرنگ	بر زود و تیغ بندیش نرنگ
حکمت که از دست زینت	پر زده ملک پر نقش در موم
احکام شکان برش قدیم	منوخ چو سال حور و موم
هم قصبه روم بشو او	هم خوان غلظت کشته او
او شیر و جان بجان	چون ابل عطای پست
مرکب منی که یکپه روی	از در که او بتافت روی
بر خاک و خاک کشت	او روی سپهر مو کشت
از غروب سوا می شرف	مده قبطینه عرق کرده
و نه ترن سپهر بفرست	صد موج طهر بحر بزره
کو قفلت بر پیل روی	در یاقوت موج خیر روی
در سحر که جلوه است	جوشش زنده بخت و زاری
کوی فلک چو نرنگام	در ضلالت و سنا از موم
تیر علمش حیدر مادی	در خون عده و پستی

از پر چو دل کشیده روشن	از روز و نوبت روشن
شانه زاده پرچم و پرچم	سفرت بد است صبح تیش
صد لشکر یک تو بده او	تصویر بر جسم و نه او
بی فرق و نیم تارک	از زخم با تیشین بارک
الما پس نشاند و دل	از خون محمد و پنهین نعل
در شغل دل جگر کداری	برق کشتش تیغ بازی
هم صبح و دیده در کار	هم تخت نشسته بر جناش
دولت زده و سوز و شرک	او شام و زخمش طارک
زکوی زده و بی و چو کلاه	رخش کبر و رونی
هم آب جسم شمشیر	در نرم و دمی و کرم جوی
در کاکش شیشه بخت	بش بکوه و پای بخت
بلک زده و سوز و طارک	با کاه و دم سگرفت بس
بارش خراگه و جوی	از خاک لطف که در می
کوی فلک تناسل	غنی که نموده کوه پای
آه نفس و سپهر سایه	فی این سری ای دست
جاذب و زلف و تیش	پروان یک نظر قیاس

فی از ویرانه بر سینه چو شان	فی صحرای خروید دل خروید
ارپستی خود پیرده پستی	از محضه زنده برده پستی
تخت روان چو پای	بر کون و مکان کینه پای
خی که کمر بر زنجیرش	شاهان شهنشاهان
بهند ز سر کلاه ناموس	چون ترسیان با کین
بفرستد کرسش ز شهنشاهان	هم شب مصاف و هم چو
شاهی که لعل بر جاکش	افزود و جلال بر جاکش
بناده قضا که خواجه عادل	ازد اپتیش تن عادل
در اول در دست چو	ولاد اپرت و واد
چون حکمت کل نظر بری	چون و هم با صبح خیر
باده نغمه نصرت و چون	رو برده صبح پست بر کون
پیش از فروغی	صبح و حجابان بر خیزد
یکدل ز پی جان چاه	اروشی او پیاوشی
شاهان کرب پناه شایند	وز با و خرد و کج کلاهند
ز کپس که ساد و ماجر	با سپه و کل نشه بر بار
بافروز و فاش و لخت	نارک برین پای تخت

جایی که سر ز خاکست	انجا که تیغ و تاج است
ز تخت افتاده بود از دند	علیس به کیم داد و دود
تخت شکسته تخت افلاک	دو کج ز دود و سهر و خاک
بر تیغ فاش زده است	بر تخت کشیده و بر جین
صد مبد و پس بجای نده	بر تارک پیش پای نده
باده و پیش کرد و چیده	در بست جهانی عالم از
شیر بر پیش جام کرده	بر قطع آب غلام کرده
باین همه پسند و بکل	تخت زده کیم بر کون
بر طرسته و نه وادیم	بر کرسی کل گرفت تعلیم
علیش و راپستی گود	چرخ و خطا پست و نمود
شلق و نه وادیم	مصلح یقین کل در پیش
مراف و یار و کلا	نقاد و عیار کیم یار
دانش پیش و کیم	بگرفت عیار کیم و ایر
بر کعبه کیم یا نشه	صد بست کیم و یا نشه
بر رتبه و کلا چاهای نده	بکجا و کلا چاهای کیم
نارک و رتبه نده	بسا و کلا چاهای کیم

باشه بسمع کل کرده	کوزار در اکل کرفت
لشون برشان بیاست	او با حق با حق باو چنان
بر نایه داشت	پنداشت نیت
شمش لیل و نخت برون	وان سر و بچین و غشون
عشقش بهن بچین	از طبع شراب بر او بی
از خواب نیدر و برون	بی امید که مو بوی پاد
و در کربش از غم خالی	با ساقه باد هم شالی
پدارتی عالمست خورش	بیشاری بچین شورش
او مستی و زنده شد	او خنده و زنده شد
این حالت این سکوه بچین	این قهر این کین بچین
نیز پیش نداد کس نشا	که حق بچین
بزمست جهان بهر عالم	عده شش بچین بچین
آرام تو است بیک بچین	آرام تو است بیک بچین
از پرده اگر پرسی	ایست جهان کر بچین
صد تنیت از چپین بچین	او کرد و بخت بچین
اصفندی میبذی بچین	اقبال بچین بچین

سه عالم فرزند بچین	در چتر و کین بچین
فیضی شادین بچین	بر کاه و بچین بچین
عکس تو بین شد بچین	ساحل کین بچین
رو بایه بخت کبر بچین	بستی زنده و بچین
تقدیر بر چرخ بچین	از ناله آرد آس
ای چرخ بچین	از سر تو بر آس
و اندم که زنده بچین	از او را شکی بچین
ای خاتم زمان بچین	چون خاتم آسمان بچین
و انهم که شوره بچین	کرسی بچین بچین
ای بخت تو بخت بچین	در حرم بچین بچین
و اندم که بخت بچین	از فرق بچین بچین
ای تاج تو اسان بچین	بر تارک سلیه بچین
ای ساید و نو بچین	وی نو بچین بچین

رخشده شمشیر بچین	چانه زنده بچین
در دایره بچین	در چتر و کین بچین

از بوش طرب زان پیر	پایان نظر زین مساب
بر روی شکر کشت ده	افند کسرای نور داد
یک شتر نیمه فروغ جادیم	آینه نهانی وی خوشه
قرینه ز بوش مساب	پایان کور و سیم و سحاب
مساب شغل خاک شوی	سرد داده برون خاک کوی
از احمد ماه نطق سیمی	رقعه ز زمین سیم کلیمی
می نیت بوی طرب بر آکا	پسخت صیبا چو نظر قش
آلوده روان بر دایه	چون همسره جاد و شای
مساب از ش	دلت مشاط و شش
من بودم و سب	هر کان بوشاع بسته
سرم بر پیر	سستی جیم جوی مساب
کعبه سیم نو	کریم سیم بر کاس
آوکه از کون خاک تاب	آینه دیده چون مولا
کوه چنگل گشته در	پرویزین پیر سار چری
کرد و آن پیر و سار	در جلوه چو خمار صد
فصل آمد و سوبو نو	سرمه سار همس آواز

برق نظرم چشم خواب	آتش زن پریشان مساب
آتش زده هم ز با سینه	شوق از قلم ترا سینه
در دیده و روی کج سازی	میکردم ببا بازی
ال اوج نور و نور نبال	کاذب فلک سر و شش قبل
بنی که غیب بار کاسی	آورده نوید پا و شای
کلبانک نشا طرد که بها	وقت حضور موت در
بر خیز که یاد کرده بخت	شوخانه سجده کجاست
آن بانک چه گویت که چو	خوشت تر ز نای از خون
بر خاستم از زمین فلکنا	بر خاسته سوبو سیم و
پایان شرو چون بر شام	چشمه شرو شمشاد
چشمی که بر کلاه کردم	چشمی که شش شاکر کردم
کردم سوبو ای محبت شاه	با جرح بیاد بوسه
تا بنده ای چه چشم بینا	دخت سخن سپهر مینا
بر روی من و سپهر ناز	با در کعبه با سیم ناز
خاکش چو چمن تو بهار	از نقش چمن بهار
سرد ز نور پا و شای	قیامت بپس تو ای

از پیشکش به بند تقدیر
 زین از کدشته پیش قدم
 خود را قدری خود کشیدم
 بخشنده در می تعامل سخت
 بکدشته ازین در اوب
 من بودم دل در میان نوی
 دل گفت من که این چرا
 که چرخ بگویم و در گیت
 در خود ز کدشته چرخ بپای
 زین پیشه است پای او
 کدشته به بند می چنین جا
 کدشته به ای حریف سر
 طبع تو اگر چه جسم
 دل او که به من پیش
 در تیر ویم رسی سدان
 دیدم در جهان بکجهان

آویخته آسمان چو زنجیر
 و اینجا نفسی خوشی شدم
 زان در بدر اگر رسیدم
 در یوزه کر کشش مقابل سخت
 کونین کدشته به بند
 من دل در میان بکجهان
 وین کعب که ام فکد
 در چرخ بگویم و در گیت
 و لا ترا آسمان معایت
 ز چرخ بر پیر پاید او
 از بام فلک به بندم پاک
 بفرشته عسای قتل در دست
 خون من تو ام ترا چو با
 کین مرده شد شوق کونا
 کاندیشه در و در و در
 همه عرابه یک زمان

بر او در ز چاه جهان
 شامی چو جهان مگام
 کوسه منشی ز چو مر خور
 بکدشته لب که فکد
 چشمش دو در چپ آبی
 میر سخت مشت که چشم
 خورشید شوق طلعه ساه
 متاب در اجمن در دست
 در پای سیر سر نهادم
 پونه ز میسیان کسم
 بر من که شوق کدشته
 دل بود و دیده بکجهان
 کف این چیت ریشتم
 از دل شری به شکین
 در دم سخن فزون تازه
 در بند ز عشق سر کدشته

بر بر کردن و شمشیر
 طبعی چو بهاط ما به
 آینه قدس بکجهان
 در پسته و کاهن بکجهان
 پوشت به بام بکجهان
 در سبزه بپاله نور
 بر کرد و سر ز در چپ
 سیار و پی سپند سوزی
 از سجده جلای جسم
 نزدیک با سنان چشم
 پر امین تاب شد شک
 مر و پستیم نظار کی بود
 جاد و کر اشین نام
 آتش نی پی قدم چکن
 بر کشش می بخون تازه
 جازانه اش بکدشته

ایده ز تو حرف عشق گشت	دانی چو شد از بوی سخن
زین بخت بدامن مانده	بر بند طبع از عاشقانه
نوساز پند کن	عشق فل خوبی امن
راز دل نیکو آن کو گوئی	مویی شو بخت بر چو لوی
بنمای بنوک خانه خویش	و چای پر بکار نامه خویش
صدقش در در سخن ریز	در ساغر نومی کن ریز
کو سرکش طبع بر فلان	چو سحر بیان لعل فلان
بر سر کردل کهن گندی	شاید که منت زده بندی
در خاک تو کج ز آسمان	بر بند طبعی از مجانی
بیکسر منت کن درین راه	جاده بران بوی بگاه
از پاک بر پس بر شاز	پی کن بستم صدی کشی ز
بهار از ابرو سخن است	شب تاب که بسج در کین است
از ناز و نیاز این شوق	صدقش بر نرم عشاق
و حسن چمن که عشق چوین	و لعل بزمه عشق خون
زین خاک چو ز عشق زان	رفتند دل و بکر که از آن
آتش خود بخور و کد کشند	خاکستر در عشق کشند

ازاد که کوه که آتشین است	خاکستر شو که عشق این است
عشق است و هزار خایه	حسنت و هزار بویان
بکشتن در این طبع خانه	بر و از حسن از در خانه
بکشتا چو نیم بوستان	کله پسته بنده و دستار
نمش بکش از دل بکشتی	خونی بکشتن سر بوی
نا سو رکن بکار و شش	خون کشتن و در تر کشتن
نیر و چوالت تراوش خانه	سر قطعه خون لی شود
مر دل سبزه از جان لای	سر جان بزار عجم لای
نرد و چو عجم تو مال پر	سم ناله بر و ناله از درد
این در بود که در عشقت	وین در در حریف در عشقت
از خواندن این پند ز	کش خواندن این پند ز
سو بر تن من زخم بر خاست	و دو دم زدل و دو نیم جاست
این وز نکار باز و نیم بود	وین پشیمانه در تر بود
رفت از کفم خست بیا پر	کز حوصله بود کار سپهر
مر حرف که نقش این سخن	شور از چشم و خون لعل
مر پرده که از نوازی شد	در پرده تراوش حلاوت

چهاردهم	چهاردهم
فرمان بر زمین که برون	فرمان بر زمین که برون
باید ریش از سر رخت	باید ریش از سر رخت
روزم دهان که این گان	روزم دهان که این گان
کس از قول میت چاره	کس از قول میت چاره
استی زن در روز گاری	استی زن در روز گاری
خود کار نکمیت که آن	خود کار نکمیت که آن
در دید و دل مبتهمین	در دید و دل مبتهمین
ضد که در ارم سیاهی	ضد که در ارم سیاهی
صدقه بر سر و بریزم	صدقه بر سر و بریزم
لو سر همه شجره کسیرم	لو سر همه شجره کسیرم
بر ریشانی غم صدایی	بر ریشانی غم صدایی
بر مغز سپیدی نرم خونی	بر مغز سپیدی نرم خونی
خلفان بل کند بر سپر	خلفان بل کند بر سپر
بیلی شود از دانش که روش	بیلی شود از دانش که روش
و تها سر خسته با هم	و تها سر خسته با هم

در عشق بود ز دل شای	در عشق بود ز دل شای
آتش که ز نو کنم طرح	آتش که ز نو کنم طرح
دیری بکشم درین حسد	دیری بکشم درین حسد
زین خط حکم برست	زین خط حکم برست
سر زحمت که بر زخم برین	سر زحمت که بر زخم برین
کیرم ز نوای هند اسک	کیرم ز نوای هند اسک
شمعی که بود اینس سوزم	شمعی که بود اینس سوزم
بر غار پنهان ازین نی	بر غار پنهان ازین نی
زین منزل را بسوزد بیک	زین منزل را بسوزد بیک
نابسته بر پستوایان	نابسته بر پستوایان
از عقل کشم نقاب از م	از عقل کشم نقاب از م
دل خون کنم جگر کزدم	دل خون کنم جگر کزدم
از خانه شود دل بکاهم	از خانه شود دل بکاهم
بخر و چو دلم بد رفتنی	بخر و چو دلم بد رفتنی
کو می بکشم بکلک سپه باز	کو می بکشم بکلک سپه باز
سر بنزد که پرورم در جوی	سر بنزد که پرورم در جوی

زینها فرقت تابا نه
عشقت و بر من شمع
یکن نامه بر و نه رخت
دنا که برون زمانه
تا تو پس فلک کیم برود
در پهلوی و دوری غم
آتش که فارسی فرود
آتش سبدم بار شعله
پشتانی صحرای سم زک
سر مایه بر هم سیر سیاه
بکنده عاشقی کنم کرم
تا کجای عشق طبع دارم
طوفان طوفان غم خون دلم
در پاسبانم بر میانه
جویی بر هم ریش نه از
از آتش دل شویش و بی

سر لاله که سارشن خون	از دود بکر برهوشم خال
از بار و دیده خونام	وز خون سپید بنفشه کارم
ریختن تی شام از دود	گر بخت آن چمن شود ست
چون دیده کشایم برین	روشن کنم از نظر سمن را
در باغ چون نام از غری	خیز و نقشم بعد پایی
تغلی نشاتم اندرین باغ	کز جلوه بهار و شود رخ
بندم کمری بی غایلی	در اسکت نام از معانی
خودی کنم بجز خویش	در دی بزم ز سناغوش
نشت کشم ز شیشه غیر	خود پیستی خوا شوم بین
لرکت بود ز کمر بزم	خود را بیرون در که دم
در شغل چنین نقش ز دایمی	پیکانه شوم ز آشنای
رندان بخت را ز غولان	در چشم پالایه ز غولان
من با دل غم کشه و چویش	راوی کن تو را یه و چویش
باشم چو صبا ز غایان	سوزم چو سپید پایان
ضد بخت تر برون نکارم	بر خشک بان بکر فام
کردم به میر رکک تیر تر	بر بهر عاشقان خشک تیر

این بار که در دستم عشق	از خرم غایت زغم بر
از آب بر ارم این بکر را	آتش زغم این باغ ترا
در شیشه این بکر که دای	با عشق کنم ترا ز پیازی
تا تا ز کی بود قسم را	صد عوط بخون هم مرا
شوم ز پی سپیدانام	از آب بکر زبان خار
سودای پس و دهن ترا	سم از ی سوری و سمن را
هل ساشه شاخ و برگ کسل	نقش کشم بعضی کل
آن غلجه پاشوم ز بان	کا سوده کنم دماغ جان
بر مایدای آسمانی	از بخت کنم سنگ فشان
سند بخت چرب و نرم و کام	پرورد بزم چو مغرام
روان ده که عشق کردم	محس کش با عشق کردم
در سپید شاخ بایر دارم	صد قافله از دیار دارم
باریک روان نور دیم	مردم که زرم ز خطره کارم
صد قافله از بزم دان من	شکر می میر کاروان
این که بود طبع این من	من بهر شش بخله عشق
این کس که دوست پای گل	من سنیش بکر سی دل

این جرم که محبت بخاک	من میکنم شش بزم افلاک
این ناله که سر که عشقت	صحرای جون و دشت عساک
سرمه که بته ام دین چاک	و ابرو بندار پرده هیک
لفش ز فلک کلاه دوش	منغیش حسین ماه سوده
این در دولت بکلی	خون جلاست شیر و می
سرمه خوش تر از این	خون دانه در بلبلی
این ناله که باک رود	یک ز فرما از سر و دشت
این جرم که مغر شایست	از شادی عشق و شکایت
این ناله از جان بسوزد	لش و اسن چرخ باد و بال
این در که زو بدل جلا	از سوزش دیده تو شایست
وین پرده نو که کردیم	انجام نخت از من آغاز
الوده خون لاله	از عشق کشته باجر است
عنوان مراد و نام او	خوناب غم هر شک و می
هم رشته زنده ز نو کرد	هم رشته و به جگر دراز
لیله ازین پس بکلی	دلای شکر تو میایی
سراکش ز پید این تو را	سر که هست بدین صدها

بر داشته ام هر صد پاک	کاین شش نموده ام ز طاق
بس فاد رفت کردایی	نشسته فلک چنین صدی
این دم ز صدمت کمر ترا	این طل کران پس یک ترا
این نشانی ازان با دهم	کز سکه سینه با دهم
چون جرم عشق شایم بر	حسنت بر این از می جام
این دل که ز سابقین بجا	در یاکته و شکست سر
نقشیت بر روز ماه شون	یک لیلی و صد نرنگون
بر پسته پای مرغ خانه	دارم بخایل خست
مکرده هوا می آسانی	مانده میان ز پس گانی
دلم که گشت چرخ فرسای	پر و از کبوتران برایی
گر پای بر چرخش میایی	ایده رساندش میایی
با جان که زنده روزگار	بر شاه کشم ز دل شادی
زین هفت باط و جار	بندم بجز از معج عمل
زان پس که برارم از دعا	این پرده بین و داری
این چار و پس هفت	کار و دیشان چینی
نمازان چنان و ست	در جلد کشم بجلو خاص

چندی اکر ممان و بخت	یکم بر هم بیاخت
سازم دل ازین فایز	زان پیشک که گیرم
زین سحر که ارشش بل	بر باد جسم فسون بل
کرش کندم سپهرمان	بقیض بر هم بر پهلان
نی کو پاو دیده و در	در یوزده کر درخشا
بر چرخ بکش ز عشق کاه	جدا از تو هست ارشش

ای پانه فرای مفت یک	میزان طاعت کران
قیض تو بر درگاه سوح	چون ده چشم نغمه بار
صد باغ طرب بر سحر	صد حمله داده در سحر
ای از تو جهان سکون	بسیخ و شمشاد خور
رحمت که کل طفسه دانه	از خاترا کچین فتنه
سر جاز غرور کج کلای	سر کرد قوت نه شادی
تبع تو کله بر باد و سرم	وین سره تربت وین حکم
آفاق شمسکاه و دور	از بجه و قیامت برود
آنرا که نشاط جاودیت	پیدا ری شب حیات

آنان که شبست خواب	بر عمر و دبار کا و یابند
تا بخت نوزده و ارشش	بر نرنگی جهان شب
تا سعدت از دوت بکا	آمین به تیغ هم نیات
یک نور و پس سفت خمر	یک تخت تو بس سبب گنور
شم است بکومت ترکی	بس یربسان که بزرگی
عالم بر بان دین بر کاه	بر کش در از چنگ کرکاه
بارست جهان بزرگ و بر	بر دانه بر سپهر دی
باری که ترا غرور بخش	خوبست به روش غیر دان
بشایه دواع کن تنها	یک حکم می است جلال
چون شمشادین جیست سحر	خون در دل صبر نیر نه جوس
سم چشم ستاره اوج ری	سم عقل سپهر سوج واری
ترکه در درسم این کن	عقل آنچه بگویدت خیال
امروز نه شاعرم جلیم	دانه و حادثه و هم
بی غایت و نه بکشت	یک سینه ندیده هم دین
سر سو چشم نیر و دانه	تاریت جدا جسم
سپهر و دست بر سینه کاه	نه دایره در پهای پرکاه

شاخ چمن طرب پسیم	گلکم غم من میم
وزن چمن از شاخ مستی	از تار نظر بخل بندی
پیر فریق که کجای شرف	یک کجای تو اندام زلف
زین دایره بطل کرده ام	سایه بخت ده ام به بخت
اگر که سرشت کجای پسیم	در سر من بخت کجای
در سوزی من تمام کشت	خاشاکی من بخت کشت
چون خواب کم درین کجای	افسانه از عسک کجای
این ل که نیز زوت کجای	بشکاف و پین کجای
پوندی شاخ گل درین باغ	گلکیت در چمن کجای
هم بخت م از غیبت سال	هم کل بخت م از بد سال
سیت قلم چو بانک خفا	در سه ورق چو چرخ خفا
تا تار و قند زخم قسم را	در پای کشته ام قلم را
سوکست مبطرا	یعنی بر جبال پاشی
کین شیشه نمانده ام بران	کجا نمانده کار عشق
کهم سخن و دران سخنیت	کجا نمانده مستی
در باب که از غم چینه	کجا نمانده پستار چینه

تا به دست شاهش ستم	بالیدنی قلم بر ستم
پراپسکی نه چمن را	در کل گرفت ام چمن را
ناطوره شهر و لربایت	با کوره باغ بخت
این خست خست کجاست	نه با و ده ام از درخت
این محل که غمناک کجاست	آب ز غم چشش ام
این سر آسمان بخت	محمد بطیسان بخت
آورد ده ام از منون طراد	با پرده در می پرده بخت
ناخن خنده در و خردید	ناخن خنده در و خردید
اندر شیشه ام از بخت کجاست	داغ که حسد دست بخت
کو ساز حسد خون ل تو	آتش چینه باب بخت
کر که سر خود حریف بخت	پست که لست بخت
محل بخت پست بخت	کر جان مرا ولی بخت
آه نیرین کر بخت	نیرین بخت پستی بخت
کیرم بران او کر مرور	پیر کس حریف بخت
کرنا تو منو دم زلفت	بخت کشته ام ز نام تو
زین مر حله باز خوشینم	محل بد باز خوشینم

سر خند که را در من در آید	بجای زه نوالن حدی بساز
آنم که پستار و بار دارم	در دایره سپهر کار دارم
یا او بفرستم آخری چند	بندم بزبان که هر چه پسند
این جای لعل و کاخ یا تو	کافرو خدایم بجز مروت
که عمر بودم خشم مقابل	با چشم فتنه گران بابل
ما فتن ز غم خط قدم را	سر مو قلمی کم در قسم را
زیشان که ز موی خاوم	خندم که چو موی نازم
خونی فتن نام این چنین را	تا رنگ و دم کل سخن را
لطف تو دلم بجا و شش را	صد بحر یک ناله شش را
ورنه در جسم بجز مروت	یک قطره خون کان تو
این چشمه که من گشاده ام	از فیض تو نیست قطره ام
آن قطره که دید فیضان	آهستن صد حسنه از طوفان
از دست طلسم این حسنه	من هیچ نیم درین سانه
در من سخن فزاید دست	روح ختم دیدم در دست
از شیشه است این می تا	من خاک بلب در آتش تا
سم که بخت جسم تو بود	من دست تنی فتنه از دود

منی تو دمی چنین شکر نم	من جلد کتاب صوت و طم
من نذر خاک آستانم	تو سطلی بر آستانم
چون خود تو کنی بلند کوس	من هم از سان بوسم
بر خاک چو آب پیش اتم	بادی شوم و آتش اتم
از سوختن آستان جوشش	من مهر لب نهاد و خاموش
سیکوم نیست در کفم صبر	خیرش ز کشت و پریش
از جوشش خروش خود چو کوم	این دهنی و من سپوم
دارم بخیال لعنه پان	را می بل خود از کرب
آن که مردم که کاه و پگاه	صد قافه جان بر من نین
زین که دلم بر آن نیست	آه شد کار و آن نیست
در راه ز زانو نم بر است	کا بخاز دلم بی طست
این چو شیریه می کنم قطع	یکدل سر و دل نم بران قطع
در انوار بر شش کان که طورت	سکنتش همه دزد و زور
که در میان لبه مکوان	بر نار معایم پس باز
چیزان خودم درین بکای	بر سوی سواره میزنم کای
زین آه مشک تر یکین	بحر می ملک آب تر ازین

انصاف به که نیازی	بر کیم سود و استیلازی
در فکر زدم بندم که	از چرخ منم مدد گاه
زبان پیش که من بزم	جانیت کجا بند سخن گام
این کجاست که بر تر از نظر	یکه داشت من و بهر پست
این میل بازوی نیست	طواریخ و همه میت
ز دلم طرازش دوست	نشود ابد رقم بنامت
کرمت نهای بازیخت	بگذار بر پارتخت
تا بهت پستاره آسمان	این لوح رسم بود چرا
دل اشکافه ام صداه	ایک کل خلوت عجب گاه
ای طبع بمن تو را ده پیش	وی شوق کل سر به پیش
فیضی تو از یونیت تن	زین باغ بر ابران چنین
در کام تخت این چه ساز	بشایب که نرفت در ابر
پایه مشو و این کشتن	در باغ و کر بر پستان
در کشتن جان در او در	نخل کل چسب عشق رخ
دارگاه میر به دل زین	این نخل چن نه قبل
شای که بگفت جان	بر تر ز دست جام

در ز نشت طاووس
این ساقی و این نشت طایلی

ای خانه سرنی عشق کن	از زین شعله کجاست سر کن
دارم زنی قلم من مست	اشکده کجا و عشق در دست
از یاد و چنین بکتاب	عشق از من و من عشق سیرا
تا جوشش نم ز شربت	صد غوطه بخون هم دلم
اشکده که کنم دما را	در آتش دل کشم ز با را
صد شعله خاکه دل دارم	و اندک دم آتشین بر ارم
نی دم تماش در میت	نی حرف که دشمنای جو
رقم که حرف عشق جویم	نشینم و حرف عشق گویم
هر دم ز جگر فشان	بر کوشش زبانم نم صفا
از دیده خشک نم نیام	اگر در دم شه رگام
پروان کشم از دماغ تو را	روغن نم آتش در دوا
در شعله میدم نم نظر کن	زین دق با شقان بهر
هم انگشت لکم به شعله در تاب	هم شعله بخون لدم
زین خون که در شیش سیر	هر خطره نزار از نم کرد

در عشق حریف ار و عشقم	پرورده کرم و سرافتم
چو کان بان چو برداش	خوام که زبان فرو بکاش
بزنار که عقل	تا خطب بنام عشق توام
عشق است فتنه اشک و زیا	تخلصت و هزار پند دریا
ای قفل نزار جان بکشد	در حضرت عشق باو بکشد
شانه بی بنده عشقت	سلطان خراب که عشقت
در یک روان وینا و	در دست سی خسته نینا و
آپس کل عشق بردنا	کایه نشن نک عشق فنا
در سر که افرو و عاش	صد ناله عیب بار کاش
و زاب بگر که شد و لک	برال دل نسا و و لک
نهفته ساد و درش	صد فتح نهفت و درش
بر که بر عینه شد عاری	بر کعب خون کده سوا
بر خاک فدا و درش	تا یکی شب چرخ شش
موتش بلا در نع خورد	بام زلف دست تو خورد
آبادی و همه خرابی	نکا می و ز کام یابی
از دیده و دیده سارا	در سینه بنیه جوده کاس

م شربا و بجام مایل	م تیغ میا سس جامیل
همکاره خاک بر ویش	همچو از حسرت از ویش
یما ب سوج کریمه	الماس بنوک شعله مند
آسکده ساغر صبحش	صد میله دتو بل صبحش
الماس نشان و اندازی	نا سوز و خوشی خم کاری
ستی بخار کرده ستم یک	تریا که بر سر دیده هم
بکشتن از جهان خلاش	افراشین سپهر سفاش
میخا ز بوسه ترا	دیوانه او بوسه ترا
م بر تو دشته تا تابش	نم خمر شعله طبع خوابش
تغاب بگر سپیده زین	خاکستر دل بریده پیران
در اندوهی از وین سپیده	آتش کشتن در کجیده
کلبرک نشان طار خوری	نطفه کهن خاک خاکساری
آن ساقه سوز برقی افرا	خوین سیلاب تیش کو
برقی کفن فوق خانه آنها	پر تو بر شمع و او هاست
از خون خسته و کار پرتو	در پسند جنون علی بند
از آه جوی جگر بار	وز اسک سب و لی شکار

کاه از گل گریه لاله سینه	کاه از لب خنده بار غوغا
آینه که از دیده باز	پیغام ده خیال پارس
آب جگر که ارشول	همچون طبرزد باطل
جاد و دغون طیفه او	ایستاد خون خلیفه او
خال و رقی سپاه کاری	نیل رخ شک سجاری
خونین شب و تابش روز	امیده که از دانه زرد روز
کبر که خیال باشد او	مده نون سه آق شده او
نمید کن کاروان سپه	آتش زن نو بهار جاو
از آتش شده آب جوش	وز کرد علامت آب رویش
افروخته مارک دامت	خو زن نیر سپه دامت
خونابه سرشت دید این	بر باد خون سرخاش
رخساره کار چسب طناز	آینه نمای جوسه ناز
هم برق خون افتاد او	هم شده که از داو او
از سر و رو رسم خانه پر	شجانه شکاف کبینه اند
که کشه زوین چراغ نابوس	بناده بیا م کعبه نابوس
انداخته گاه فارغ از حجر	پیر این کعبه برت ویر

انچه آب روی محفل	آب جگر است و ارشول
حرف شب عاشقان دراز	افسانه عشق جاکمه است
انکه همه ز سره است وین	آتش همه بر سر است وین
چون عشق رسد بایشین	صد ز سره اینین کروان
شیران بجای عشق نالان	خون خورده فرخش لالان
حسن آمد و بر حجاب ملان	عشق آمد و صد در بلا
نی حسن فریب ناله	نی عشق و بلا ای سالی
تا صید کند ولی ناکام	از ناز که یافت صدم
شقت سر سپه کشتاد	مغشوقه پیل چسین باد
آن همه دوز شوق ناکام	سر کرده بر و نیک لریان
در کلش این بینه و کج	سر بر زو این و کل خجاش
دل دین تن من جسم دو	آپچه چون مغر و یک پرو
این عشق چسین شد گرفتار	چون بشیغنه بانه
این شعله بند کفر خیر است	انچه است که آفتاب تیر است
عشق عرب و عجم شنیدم	از مسند بگویم آنچه دیدم
نشی بگشتم ازین سریده	بر دیده فکارم بن شینه

بشوز حسنون عشق از آن	خوین نشت آن جگر که از
چشم دو جگر که از یاس	دل لیل جان جان خوا
از جام اسید سر و دیر	چون ده به صبح و گل سنا
بر آتش کینه کز فزون تر	هم صبر که از دسم خون
چون شوق باز و دهم	حون ز بند دوش بر دوش
این در گفت آن نه چاه	و آن پس از این نه چاه
آن جلوه دهد برین لیل	و آن ساعد و کین حلال
اگر که ناکسان بچار	از زخم چرخ بکشد مار
قانون طرب پس بدار	مضرب زنی شبانه دار
چاکلی نقد بره ز کارش	که فزون تو کند شادش
ناگاه بگر و دشمن تار	عاشق بدل سینه ابره
کر و در وصال یار به	چند مبین فراق جام
برال شود شن و خیر	و در مخلصش به سحر
سیر ازین جیات	تج نقد شش آب زهره
دل نه خسته و در و زنا	بدر جگر بی لب خسته
خیز و ز دشمن جگر	آتش بر دوشش افروز

چون آتش شعله از آن	از دامن خود چو گل کند
سازد دل جان شین	آتش که گل زمین را
چو شد چو خورشید سینه	خیزد چو شراره پای
آتش خور و دوشش افروز	خود جلوه کند در آتش
گیر و ده دست است	مستوق فزوده را در آتش
سوزند به هم ز عشق سیر	هم چون دو مشتید خورده
در باب که حال عشق است	انیت کمال عشق نیست
گیر و ده چشم روم	خاکسترشان تو نیست
چون عشق علم که معیوق	آتش زان عاشق معیوق
چون عشق بر آید همان	مستوق بعاشقی در کس
چون آتش عشق بر سوزد	بر وانه و شمع سوزد
جایی که ز عشق خروست	مستوق عاشقان نیست
با هر چه تا از دست بدار	یا عاشق آرزوی خود دار
در عشق بجز که آشن نیست	این سخن است خنجر
در عشق چنین که است	این نشا، بعاشقان
هر کس که چو پس از آتش	کی چون گل شعله آتش

پس که در آن باغین	کوشید سمنه سمنه
او را چه اثر از آتشین	کافره و دوست در آ
سوز دل چو شش عشق	وینا ز پیله دول چید
این بود الهوسان چو	کافته اند آتش و سوز
در آتش چه زیان سمنه	کوثر چو شد است بکثر
در آتش زان بی راهه	کاشکده عافیت که است
در شعله چو شد بر فرد	در آب گرفت بر فرد
خوشش آنکه بر آتش جان	مش است که جان نوا
یغاکر شه باغیت بهش	در عشق قتل بی دین
سعدی چو چهره بر فرد	عاشق یکله اگر شود
این شد چرخ غم خست	این شده بدست سر
این بود جوهرم بر پس	کین نشا بهند باشد
این شده بهر هند شده	وین بزه ناک شده
بند است بهر عالم	بند است و جهان بنام
بی نقش و قمار و چین	پرنک بکمر نین
خاکش سوزده در هدا	سوزده چرخ نپس

آن فرزند که خون جگر است	در دشت عرب بگریست
وان هم که بکار جگر است	وان نیز که پستون گریست
هر یک بدرونه سوخت	تا بی ز شراره بو پست
بند می صمان شین خو	آتش نکست ان بهرین خو
دل دزد پریشان بند	در کاهش سینه سپند
زان غم که در حسه ام کرد	صد ز لاف قند و ام کرد
خوین بکمان کر شر کوسا	هم خنجر هم نمک فرو
کو عقل که در بر و در آید	یا صبر که در برابر آید
چون بق که بر لب غذا	صد سینه آتش لب غذا
سخت به در روی ربا	در کت دل و انگی شکبا
سرگردش چشم و زبانی	بر گردش سر زنده بانی
هر جا کجی پستارگی کرد	خون در جگر غلگی کرد
آنرا که محسن بیهوده است	این عشق بای خایه نه
داری چو دلی بعمیق	لحی و مت نشا ن قلی
آن پیش کان لغزین	با غمزه دل و جگر خورین
از سر مشوه و لای که در پاست	یا قوت نشان کان لای

از برق با همند قلم
 این اشک است از دل
 در هیبت که عشق بال زید
 و پادشاهان عشق
 باغ حسد و مهر رشوه
 با عشق و جنون خود
 پیداست بعقل آینه روی
 کس دشمن عقل چون خود
 در بزم چو شیشه است و خارا
 چون عشق است و بازو
 کو عقل و عشق شب تاب
 این عشق که ست چو دزد
 آید چو بیا تو آن نوازی
 بسخت نشین غمت چو کا
 چون سعد حسن در روی
 من از جهان پسته
 و ز داغ حسنون کشید
 وین ل شده نیم سبیل از
 و غم جگر خال زید
 در یاب که این حسنون کشید
 وین عشق و جنون محو
 در کار سپرد و دیده کن
 و پاری عشق آتش خوی
 وین عشق بعقل نیز نیست
 در زدم بکند است در
 بس عقل که کرد زنده کور
 خورشید کجا و گرم تاب
 فی شاه شناسد و نه درد
 بگشاید پردنای بیاری
 که کرد بستر بخت برآه
 خاکستر در عشق شد
 و اندر رک و دریشه شد

خورشید بصبح جا و دان
 ز می چو نظاره را دمی
 با پس کن در از پستی
 چون چشم بوی پس کی
 را بیت بر فتم نظر کا
 یمن است از پستی لب
 با دست بعید بلند پستی
 این آب بنوازش کج
 مایه منی در و کج
 که یکس بوی از خواب
 تا چند طس از طره پرچ
 خورشید از دل کشید
 صد دام بکوه کا اطلاق
 این پس که درش بکاید
 این راه بصورت بدرد
 زمین بخی فزاد نیست
 تو عاشق بام تو خوش
 بر شیشه ساقیان غم نک
 بسیار شین وقت مستی
 از سر زده رستی پادشاه
 مایه تر بعید و اندرین
 و اندر کج شیت تاب
 بان پی غمزد پستی
 از باد بوی پس تو کرد
 جز خاک درین سبک
 بشدار که شد باست
 چمد رک و در شج درج
 تو دیده بجا ک بند
 تخم تو صید پند افق
 خویت دویده در رک
 و ز عالم مغیبت خبر نه
 نظاره کمی پس از نیست

این نقش ز پیکر و بر د
 این عشق که گفت بجا
 و اما که نشان بخور و گفت
 تا چند بس ز رخ آید
 را می که نه ر جان ببارد
 را می حقیقت است باریک
 زین غم شب آید خود
 نزدیک تر از هر عشق که
 آن چسب که پیر و است
 زین پیش به جگر پارس
 بیکر و بکشن می او
 و امکا ده زینت است کرد
 عشقت بکس نباشی
 بی بانگ صد است ترانه
 در بحر ز با زینت این لوح
 این شعری که سر کشیده باشی

وین پندک ز پیش را در
 در پرده دل خیال باریک
 آنرا محیط عشق بگفت
 چون نقد بس ز رخ آید
 بکده ز که نه جای پستاید
 مان ز روی چشم تار یک
 زین غم دل تشنه تا حذر
 نزدیک را بچشم نیست
 و آن عشق که بر تر از جایت
 عشق که حقیقت بسیار
 تا نیست شوی پستی او
 بسیار شوی چو ست کرد
 سلطان جیستی و مجاری
 عشقت که مینه نه زبانه
 عشق است که میر تو داین لوح
 عشق است که مینه بر تاج

در یاست نمود عشق خود کار
 دل در تک پوی در مایه
 عشق بپندیر جا و دانی
 چون خود شودت بر سر
 ای شیشه است چو جسم شو
 فیضی تو ازین غم خوشی
 چون شعله عشق حبه لب
 در عشق نشسته دانه
 ای چک ز از بوم جایت
 مان تار چنان کی بخت
 عشقت در از عشق کار
 آنم که بس جگر کداری
 افسانه عاشقی ز من سر
 و دیگر من شرح آن دوست
 خود جسم که با پیش صبر
 زین حرف که پر کم جایت

در یای کرانه تا بیدار
 در حسه قدری نزار کرد
 کو مانده اگر تو خود نیستی
 بویش بهت حیات باقی
 وی قطره ز جگر کم شو
 کا و رده ز سورشش روی
 در شیشه در جبهه گفتی
 تا پیر خشت با جویانان
 کر چنگ بدست مضطرب
 کر گوش و از آن ی
 از عشق زدم دم جگر
 دانه رده و پرسم عشق باری
 من عاشقم از من این سخن
 کردت نظر شده نه از دست
 بر بام حسه دانه صغیر
 آتش که سازم ساز

عند است پادشاهم	کان بر شوم که عشقم
کر عشق کند بگر که زنی	دیگر من و دایستان طری
رشم که درین پس سخن	تجربه سخن بیهوشم از شاه

و با چرخ کار پس آفاق	دستان ن دست عشق
ست نه بخانه فصول از	زینکه به چون نگار از
کر کشتی پسند بودی	چون سینه وی چشم کل
شاهی و جهان چنان پیش	اقلع اچون تخت کاش
از با جوران نیامد	چون بد برد می شن بود
قرنه شنی فلک شکوی	دانش مشی خسته بر روی
فرمان ده خیل کاسیان	پیشانی او بخت بایان
خاقان خطایان چنان	سم تاج نوار و نم کهنش
او سر و خیل چیلان	بر در که او کلاه پایان
در کینه بر ریشه نرم	و هم حرف پشترم
لطفش بسیار سادگی	قدش بسوم مهر کانی
سم که درش بفرق فضل	سم غایب اشمن بوس قالی

دستای طرب باو کشت	اقبال بس در آید
آوازش علم جهان پی	پیدا کران بداد خواهی
از عقل کشاد عقد بخت	بر بخت نهاد پایتخت
بر چرخ کلاه کوشه سوه	از تارک به کلر بود
او برده چو بر آستان	انجم چو شهنش ازین
در وادی اسب کرگم بود	اکاهه اسب موب بود
بکشد طلسم و زوین	خو کرد و باین پری را
دل به بیدار زاری	چون و صبا جش زاری
از خوش بختی ان پری را	چون کل کشتی از با
از خوش بختی ان پری را	چو کانی کوی بختی ن
در پیوی زده بر آستان	بر بخت کزین حسن اسطین
بر کتاب و توان اسب دا	بر چاره و پنج او توانا
عجب دهرش چو بر روی	از پیوی پال و بر روی
آبشی اگر شش	از زمک کرده شایع
چون پری زمان غرامی	کلون صبا بی کم کردی
در زبیر زین کرگم بود	افروخته آشی بر سن

اثر کنی سپهر بایلی
 آینه خرام و نرم فشان
 چینه و نه سیرین م
 صد عهد شباب در سبیل
 در جلوه کرد بسا داد
 بر تیر مسلمانا کاش
 هم دردم او که جباری
 بر لایحه جسمی سروری
 او شاه سوار دوت بخت
 در پرده حسن عشق سازش
 سین منی شکفته زخما
 در حسن بر لبه ی بکا
 جسی و جبار و لغوی
 سین برب پرستی
 ناقوس چشم دیده محو
 که ساشد عشق حفته بر

آغله دوش مباره تابی
 بر چشمن او چون غم از ناز
 بی کرده صبا باینین پیا
 صباد بهار در رکابش
 وز پویه که ز دل کشا
 پروسته بلا شاخ بیل
 هم کا کل و غنچه زاری
 از کوه که شسته چون زری
 زیر قدمش کاب بخت
 صد ناز بهشت و نیازش
 در لعل کمر کیده ز ناز
 در عشق به بندلی فنا
 عشقی تو جهان نایکی
 صد بکده زیر حسن کا
 ز ناز زلف کرده مهاب
 که کرده نگاه مست شب

بالا حوستان آب داد
 از سبیل کاش
 عالم بزار نک و دستان
 و لماش چو خج حلقه
 حسن و عشق کاش
 در عشق کفنده بر زمین
 تیغی میان ناز بسته
 یک تیغ کر کشا
 کرد مس

ایرو چو کند تاب داد
 و عشق تبار نک کش
 پروون درون بر کشتن
 هم عجب کاش هم جگر
 لبریز ازین دشت کاش
 در حسن و بر آسمان تخت
 صد دشت بروی ل
 صد تیغ بهت غمزه
 همچون مهر که چشم غما
 شیر سپرده بند و ناز
 هم بگر دل جهان جاش
 تیغ و خمره رسم نیام کرد
 هم دل بد و نیم کرد ناز
 بر حسن ز عشق به این
 از غنچه بر آمد آن گل ناز
 بسنده نگاه به بعد شش

از پرورش و پنداره	کل کردش بر نظاره
ایست چمن چمن نالش	بگرفت جهان جهان جانش
شهر صانع ازل چنانکه	او رنگ نکار کارمانی
زود بر پستبر و کاش	ز قعر آسمان نالش
در صبح بار نو جوانی	بگرفت جهان بیکسانی
اثر سپهر دوش بر دوش	شاهی بچویش هم آتش
حکمش ز کتب و ادب	طالع ز جوانیش جو اثر
شاداب تخت کارماری	برست بجام هویشاری
شاهی جوانی آن دوست	کاشش بکن سیرتیت
خوشش بکن بان فراتج پستی	بیار بود این دوستی
او بخت جوان بخت سپهر	خود را بکف آمد سپهر
باین دو سپهر عرش بدار	باین دو سپهری با بدار
آینه حسن و برایش	پروردش برایش
اقبال ز دوشش کبابی	بزش ز بهار شاهی
آیا چه مدتی کاش	مجموعه حسن ز رکاش
یکای جهان مل جهان	از عقل و جزو و جادو کاش

از چویش شتر و شیرت	از یون فلک بزر و سیرت
باز بکف مرا پس سیرت	و لرا به و دیده پارس سیرت
از سایه خود رسید پود	وز سایه فنون رسید پود
کاشه بقصای آسمانی	تا که ببدای ناکمانی
بجواب بجنبش لبام	از صد چشم زخم آیام
چنان که چون بکوش	از لاله بجنبش سخت
پیدا رود لای تخت سستی	سوزند به بهر خواب سستی
کام دل پیش پیش تارند	سردم دم واپس تارند
باشند گفت بر ده تنگ	آه که ز غنیمتی چنگ
بس بر بلا بخت کاپوی	آرد بر زمین آسمانی
پویند و حنود و شر بر راه	کاکاه شود در وین کاه
بیکجخت شجده زمانه	نقش عجب رطلیم خانه
تا که غمی بهسم برآمد	تا یک شبی ز در آمد
نی غم که محیط عمر کاسی	نی شب که جهان جهان ساسی
سیک و بشته کاه پستی	چون لاف تان در کاسی
آن شب که چو داغ نوید	عالم چو کف حبس مرید

دل داشت در دماغ خرد
 تا که کل محبت نام پس افتاد
 در دشت دل بر خوار
 در یافت چشم خود عبا
 اگر که کرد او من گیت
 در چوب کلش که این خجسته
 آتش که بخت خانه دراز
 با این پیر پا سپاسی
 این پیر یک چلیپ
 آتش لیت این خوش
 این شنبه بوی من که
 برقی برون خانه
 این پرده دل پرده
 فی بزم ز پس دل برقی
 در بختش هم نشاند
 دریا که ان بر شمسالی

چشمش جو پستار بود
 در دیده خواب و خیزش
 در دل خلد خیال بر خوار
 درین شفت خار خاری
 وین غنچه ز خال کلش
 در زخم دلش که این خجسته
 وین شنبه ز دامن گیتی
 بر کج گفت زنجار
 وین شیشه بر شکست
 که فاده ز جوش یک
 وین دایه پستی که در
 که تش بل زمانه
 وین پرده که ام و پرده
 بر عشق تشیده سوسالی
 والا حسه وان خرد
 در موج زمان و دریا

هر یک بفسانه سخن سپند
 صف پسته دره صم پیر
 از دشت آتشین بانان
 بکشاده که درازند در
 انکسده نوازمان خود
 بر دوده بجان شین خوی
 هند و صمان بوکر بند
 از مدل ترکشیده خانه
 صد غنچه میا ز پرده
 پرید ز سر که شت شای
 با این همه ناز و تمنی
 عشق از کمشتن بانه
 یداشت حدیث عشق
 بهجت ز عاشقان سا
 سر کس به اندک کرب
 جوده و نس بر سر

آن کشته قاتل کینه
 تا تو پس نماند کشته
 بر کستی عشق بند خوانان
 انجم کجمان اسان سپه
 بر مرغ حسه در شین ام
 اسکند با آتشین و
 زمار بوی داده پونه
 کلکو چسپن کرد و تازه
 صد کت نکار کرد و او
 بر دشت عشق کج کلان
 با این پیش شش کینه
 چشم در صد فاسد
 میشد ز خون عشق سوس
 نیخاند ز عشق پست
 بر بخت نبخت صبر ساس
 از غنچه حسن چاشنی کبر

بر روی ز شکر فانی عشق	شیرین شد چمن کاغذی عشق
دائم که فلک بگریش تن	دوری ز نه چنین طرح
نیز ملک قصاید و کاری	بند و بگفت جهان نگاری
دوران فلک کند قوا	کز پرده بر این بخت
آزاد که ازین بان نیست	کو باز برو که خوش زبان

فتاحش کارخانه عشق	جاد و نفس فانی عشق
زینکو نه کل جنون ترا	سودای تبار و ن ترا
کان سروین ببارد	کل غلبه عشق و اله در
دائم که ز بهر کاسی	از دو زغمی کند سیاهی
که نیست خراپیم با کام	چون جود شمع شمع با کام
از دیده زخم ز پسته سیاه	خوابم همه تا کی پستان
تا خود چه رسد بخت	این چشم چرم کسیر دانه
این شعله آب شکست	این دیده و خنک گشت
در دیده ز من کیست برق	وز شعله گشت و شعله برق
بر سر شرم جامه بکار است	در حنانه کرم جبهه بکار است

دل فتنه و تن بجای نده	ز نیمه کران بیای نده
آن گشت کرد در خون سینه	بخت سینه را بکینه
این با نه و اسن که بر خاست	وز راه که این غیب بر خاست
این عشق که در بر و بر خاست	چند و شمر بر پیر نیا غم
این مرغ که سپهر بزم	وین پسته که سید بهر غم
این قاصد از رخت پویا	از جلوه لیست شردان
با سینه پیام و شعله گشت	خونخوار نگار شکست
آتش که ز جان لیشن خاست	دو دایره و شعله شمشیر
این عشق دل چو شعله	نه کام شمع در دویر
این عشق نه انم از کجاست	کز سر که در شعله ام ملاقات
خوشش بگریم از چاست	در نبض لم جلاست
تن رخ قبا که سبب	در پسته بانه چینه دانه
دل لرزه کمان که چو کمان	در سر حسن کشته بهر سام
این دیده دوران که این	در چادر کار سن بکوشید
زان پیش که یل ز کوه	در پستی خانه تا به اندوه
در طالع ابرم بنسید	در گردش اشرف مینسید

بر زانچه دیده بر کارید	دست از من کار من چید
سیاره ز بخت در دست	بر چسب بخانه و بال
پیدا است که در سرمه جوت	بر من بر سید اگر قنوت
ای شنه چه خواستی بچشم	وی هیچ چه و از می لستم
ای بخت یکپسته پا چید	وی پشنگ بر میا چید
ایک تیزه با من است	وین کرد ز راه دوست
بر قفل من چه لک است	آمین که ام کشور است
چون من بخت تو دلی	و نام که زمین پوتی
از ز که خاک من شسته	سودای جنون بسر شسته
بس کل کشف اندر کارم	
عمریت ز بخت خوشه چیدم	کین فتنه شگف در منم
اسال که بخت در دست	دوران ملک چه قید خیر
ای کوکب بخت تو می	بر ابد بگر بخت می
از کریم نه آید	وز نما لبعد تابید
با خواب اجل فایکیت	از مرگ بجان نشاکیت
از اگر شد این فناء در کس	شد خواب ز دیده شش

خون کرد در دهنش می کنگ	بی تابی مرغ نو گرفت
خونین قمان نقش تقدیر	لر دند بک شعله تیر
کر یکدمل یکا آشت	ز اشقن از زمانه آشت
طوفان بلا بچش بر خاست	کر عقل و جنون خرو بر خاست
دستور که راستین عمل بود	دیباچه حل عقد فل بود
در هم شد و خاک بر چید	ناید و کلاه بر زمین زد
قادر و شانس طلب کرد	کر یان شد و پر سپید کرد
بگرفت طیب است می	کر دست که دارد وین دل
نفر گفت که ای طیب نادان	رحبم مغر می باید دان
آگاه است در روزا	تاخن چه زنی رکب خور
چشمی بل شوشن انداز	قادر و بر در آشت
این شیشه دل که پر زخوت	دارن خط می بیند چو
کر خود بر سرمه قمار می	در د سرخ و بر تو باری
بچاره طیب خسته بر خاست	حیران لک پسته بر خاست
زاکو که حال او نظر کرد	دستور زمانه را خبر کرد

کاین تخت نشین منت هرگاه
 در گردش جام کارانی
 سوزیت ز عشق در پیاه
 ز جیش عمرهای خوشی
 انداده شورش جنون
 اما ده عشق شد غدا پیش
 زمین تفت رک در شایسته
 معشوقه نازین طلب کن
 بخشش نشان بار غدا
 و سوز جهان خسته که شا
 خود را پس نه از غم زده
 کاسی اندازد زان رویت
 و انهم که بهیچ حکمت دراز
 زیباست جهان اولی
 کردی که تخت پادشاه
 ایبری ز زمین پیاده نجا
 ذوق هر دشمن زانه ماه
 افروخت بشمار جوانی
 تیغست نهان بچو سلاو
 وارده کمرانی در و نه
 سودای چشش فرو نشد
 شتاب و بهوش در هلاک
 افروید بهیض اضطرابش
 عتاب لبش کباب کن
 صغرا شکستش نبارد نه
 آمدیدی ز غم چو خرگاه
 لرزان لرزان در سخن زده
 پیوند جهان تبار موی
 آشوب غنیمت بر تو آرد
 کردی مر ساد بر سر
 پشانی مایه اسپاسیت
 لرزیده برق در رخاست

زمین بر نمی خدایکانه
 شادی جهان بضم برید
 زاندم که کسی چشم بست
 زان که بموشتی شاهت
 خاصان حرم بار کاک
 کر زانکه پری زده است را
 سازم بدل طلسم نو
 آتش زدم سحر کرم قوت
 در پرده دل زانوی زاد
 خواهم که شسته خود دوست
 زانی که سپهر و پنهان
 نعل گفت که می و زانیا
 و انهم که به پیش کشید
 و انهم که بر آنگاه نذا
 از طره تی فشکده است
 این عشق عاشقان محبت
 طوفان بلاست بهیست
 بیرون و درون بهیسم
 در دید هر جهان نیست
 در نبض مایه اضطرابست
 دهنست ضمیر پادشاهی
 لرزوی کفنی گرفته است
 دیوان جهان بشیوه
 در زهر دو هم فزون کا
 از مذکی تو گشت از
 از منور سخن در افکند پوت
 از من توان بخشش از
 بر هر چه میتوان توانا
 از نازکی کفنه بهیستی
 نشسته کند تا بهیست
 امانت پیش که ام است
 معشوق تناسی از او است

ای ریشی نظر سنان
 این گل کلی از بهار عس
 بر خیز و بخت و آتشین
 برادر چشم سزینان
 در صید که چنین بکاری
 سید ارسری فرو بگرد
 بکند بگردش آرقعه
 شاق نشست محسوس
 سیدشت درین شینان
 از جوش ارو و نه بار
 روزی طلایه محسوس
 بیا و زبان بر نهایی
 گرد نه بصدف نه کوی
 سر کس زبان جاده
 سر دیده دوری بل سنی
 لشکرش پنهان نه پنهان
 دشوار کیسه کارسان
 ز کجی عجب از کجا عس
 از غم بد راوشاوشین
 نفسی نشان بازینان
 صبری بکین اسطار
 کا قد کف تو در نایاب
 بر نقش مراد بر جرح
 سم چشم روانه کرد جسم
 بروی زمانه این دور
 وز غیر نقشه راز بر سپید
 کز در و بر او و دومی چند
 کین عجب کشاید آینه
 در رفیع طالع جاده
 سبکت پنهان در فضا
 نهو اند خطی بر پیش می
 شرکان عین و نه سب

دل در کرده غم و نظر با
 چشمی که از پنهان نه
 افسانه بود درین جسم
 افسانه خوشست بهر انا
 بسته بخت مکده انان
 افسانه کران خود بهار
 آنا مکده پنهان دوست
 ز افسانه چو دیده کاسیا
 سر کس افسانه نظر داشت
 سر کس چیزی ازین افس
 کامی سایه نشن چهره
 پامال است جهان سوس
 بحریت طریق جوس
 از بدل تو صبح مرسته پرو
 تا چند حدیث گفته گویم
 ز کین جنیت روزگار
 اینجا چکنه پنهان پر باز
 حرفی که از نشانه سب
 سحران ل و شرب دیده
 کر نیکه کند درون توان
 رزمی ز زبان سپیدان
 و پیا چه پسند و لوح دانا
 بر پرده دیده روشن کار
 افسانه موفون حوا
 او خواب افسانه و کرد
 صا جنطی دران سالت
 بخت تو تبارک و پال
 قصر تو بیا مخرج سبک
 روحیت طفر ز آب سب
 و رزم تو بخت سب این
 بر کی ز بعب ر و روم
 کلام است گفته در بهار

در خاک دکن که خیز است	امروز دکان فتنه است
جا و صنی صنم و پسته	بگذشته در جهان بکسی
پیکره و سمن بری منام	از موی کند و در چمنام
بجای هند خیمش	بند و صنان صنم برش
صد برنش چون نشسته	در بیکه و بت به شکسته
آتش زن سوماتش	ز نار گل تابان صخش
جشن بیکه جا و ده	صد بیکه و راقا رخا
به خنده جلوه ریزش	صد زلزله جلوه کاش
آینه شکاف دیده باز	مشقوت آرزو که از
شیر کرنگه و خونه	سومان زنش درو
در شمل جگر کارن	چون خوش جنون بهان
کل غنچه نونال پستان	ریحانه نو بهار پستان
جا و صنی فرپ ناموس	چند صدای او بهاتوس
شیرین شکلی غیب کلام	در پسته نهضت با دام
کلکده لبی بر شکریه	شوری نمک کجده
بر خنده نمک برات کرده	در سحر نمک نبات کرده

شیرین تر از آن پسته	شیرین سکنی تکلم
مستاب نموده در بستان	موش طغیانی تابستان
صد رقی و کلاب شسته	مشت ایتی بنامه پسته
بر برک گلش چمن باری	از باغ سنبله دار
ستور و مین پستی	ستور و شیش نو پستی
در خانه و باغی بستان	در پرده دیده جلوه کاش
هم نشسته نشان خیمیک	الماس تر از نو پستی
انچه بستان و لغز چنان	بجو به ملک ناشکیان
صحرای ابریشم دوست	در شهر کل بهار دوست
همه مسندان نو چو تار	بارین چو کعبه بی غایت
در سینه شکسته با حسن	ایروش که در دامن
در کرده کوشش اگرانی	تا که بر لبی چنانکه در
در غنچه شکسته کان لایس	بر پرده سپیده بیل پاست
صد بیکه و زیر زنگار	در پستی بر کس پاست
چند صدای او بهاتوس	در غنچه نمک و در شیش
کجه چته بر ست پستی	در خانه و بهار ز چنی

چشمه حسن از رفته رای	کیستش بن جگر پستی
در چشم خال خواب کرد	چشمش که جهان غراب کرد
طه فان که شمشیر موج	شامش غنچه و فوج و فوج
سم صافه زیر برق پیش	سم سلیج و قاتلش
ز بخت بگردن جوئی	سر موی چو رشته فنی
در سر خم حسیه از زمار	چند و چند خبرین تار
مومین دای شت اش	وان طره بران خدا شو
ز بارش طره رخ اوست	آزاد که بر جسم غزل است
صد و شصت و آیین نیست	چشمش که چو شمع است
آینه برت خود پرستی	رویش ز غوغا حسن است
آینه سپه باب و آ	زان رخ که شعله نام آ
با غرور بیتا در پیش	صاف خط ان در آرزویش
است که شعله نام کرد	زان چه که شعله نام کرد
تا قوس بایان شعله	از کمر و شش آن و چشم
نوک شعله بر جگر ملک	بر دل نقشه و از کمر
رخ زنگ بگرده و زنگ	لب لبک بگرش و از کمر

از عشق و رفت مان نهاد	از خنده و سکاف کرده نهاد
از شرم و کینه در پیش	از روز غمید و سایه خوش
در پرده بیدار باری	در پرده و در بی و پرده سار
خبر آینه کس نموده پیش	خبر سر نمیده و چشمش
شکافش ز پیر و شکاف	بر خاک کینه و پیر و شکاف
پشتانی عشق و دانه زار	ایروای کرشمه رازدار
هم نماند کاشی عسبر خال	هم شعله کهن برین خال
از بس که کمرش آن پرید	مرکبش چو خال و بخت
از جلوه و بخت تسلیم	چند و نزار تخت و دیم
او عشق و فروزش گرم بار	شاهنش کشور می خور
در می ترا تا بس دران	شایسته تاج بختیار
ان سر طلب کند می	تا چرخ نشین شود می
چون فاشه در هوای بیرو	سروی که از شش از در
بر یاد کلی پیش مجامعت	نمش نه که آن که نام
بشدت بیدار و تابش	صورت زدگان کار و تابش

دانا که بکایت دشمن کرد	فلان که در این سخن کرد
برخواست فلان خورشید	یا صد که گزنی در دوش
بکشت نزار پیشه بر لب	یا رفت نزار بر پاره دوش
چاره علاج تب یافت	چاره بی خوشی بس یافت
خجسته گفت در میان	یکایک که گشت بخت
دشمن که این در بخت	وز زلفت که این در زلفت
تیری که حلقه چرخ باری	مرکان که در این دزدی
افزون که سید چرخ	جا دوی که سبزه چرخ
دستان که بنمود چرخ	نزدیک که یکدیگر چرخ
باز است که تیر خود	دشمن که در دوش
در چینه نهان که دلفروز	در چو در چرخ بر او سوز
این خار که می شست این	وین که می که از دست این
جسته ز خواب خوشی	کاسود و شود که در غایت
افسانه بریده اش	انگشت بر شوش
ریز و چرخون عشق	عشق چرخ چرخ
حرفی که حرف پیشم کرد	آبی که در دم بر پیشم کرد

دانا که بکایت دشمن کرد	فلان که در این سخن کرد
برخواست فلان خورشید	یا صد که گزنی در دوش
بکشت نزار پیشه بر لب	یا رفت نزار بر پاره دوش
چاره علاج تب یافت	چاره بی خوشی بس یافت
خجسته گفت در میان	یکایک که گشت بخت
دشمن که این در بخت	وز زلفت که این در زلفت
تیری که حلقه چرخ باری	مرکان که در این دزدی
افزون که سید چرخ	جا دوی که سبزه چرخ
دستان که بنمود چرخ	نزدیک که یکدیگر چرخ
باز است که تیر خود	دشمن که در دوش
در چینه نهان که دلفروز	در چو در چرخ بر او سوز
این خار که می شست این	وین که می که از دست این
جسته ز خواب خوشی	کاسود و شود که در غایت
افسانه بریده اش	انگشت بر شوش
ریز و چرخون عشق	عشق چرخ چرخ
حرفی که حرف پیشم کرد	آبی که در دم بر پیشم کرد

ناله زلی جواب بشتافت	آتش ز پیکر کباب بشتافت
کان شاه که ز فلک برفت	از خاک درت کهر برفت
هر موج محیط غمت غرق	مشور ترا خاوه بر فسق
لوح ابلش خط خطابت	طوق در مشن خط رکابت
بر فرق کن کلاه بخش	سیر زخمت پای بخش
زین پیشش چو دیدم	لش تاج نکاح سیاه
از بی کمری میزد و میزد	با نوری عظیم جسم داشت
با نوری در گذشت شکم	از خاوه بر دیدش لنگ
یک تخت و او شاه پرتاب	یک برج و او ماه برب
انگیز گنجیت با نوب	در پیل طاعت با نوب
دریاچه پاک شد بدامن	مینان غلب و صف
تا بوی که سدر حیات از نوح	سیر دور مدد پسم برج
کاهی نپ ز پند مود	که کرد منون و پند مود
چنانش جوای پور میست	شوقش ز مکر جوای میست
درین تیغ پیر داشت	دل در غم کوه مکر داشت
سخت گشت کربلای	انگشتش در دود و تنگ

چاره بشوق سپا بود کرد	در یوز که در شمشیر بود
تا که در برف جو باقی	و از نشتن خاک کاری
کان خاک نشین سبک	سمور دل سحر به پرواز
شاهیت بکست کرد	پیکر ناشی ز آشنایان
بر خاک شکست بستان	در کرد غمت آسمانی
و در دال غبارت	کردش تار و پودر کشته
از غنق نشسته بر کفاری	در دلق نشسته بر چو تار
بر دامن جرج آستین زن	خاکستر وید و بر چسب زن
بر زنده هیچ در شمشیر	خبر سمور و هیچ سر کشت
رخ او مانند از خونی م	لب او کرد با زدم گرم
برق خط شمشیر جریع	سج نشسته بر رخ جاوید
بناد بر پستان محقق	صلاب و کفید کویق
بر جسم قضا خط خاش	بر فرق قضا کل عایق
در بکی چنین قنای	داردم او که کشتی
این سخن بگوید و دم او	وین سخن بگوید و دم او
کز خست جوان بتا بدین	از پیر طلب کشایدین

چو بند بود ازین نشانه	کچند نه در سیم خانه
چو ناست که چون سودا	کوین نه میسنه در راه
شب نیست پیش جانم	خفتن کند خیال از آن
از شام بگو خسته فروری	وزشت طلب بقدری
این صبح که شام از و خفت	فصل نشسته و گداز
تا شب بمل دویم	هر نعل میاید و نیم
تا شوق بر گل کند و رنگ	هر جسم چه شود و چه رنگ
چون از پیش پیر خود	آیندن و از شدت
از فرق کوفت بر پهلایک	و در تنه قدم نهاد بر خاک
آتش شد و بر هوا سوزد	چون با دیرینه پا قدم
برفت و طلب شد تبارک	در ستمک بودی آن پای
سبب مال که چون پست	از رخت شمع سوزان
بی ستمک و پیر و طلب	شب کرد و عاشقان
پویند و بکام بود پیش	آمد بخواب جای از پیش
آسود از آن غنچه شکیر	جا کرد و بر آستانه چرخ
در ویش ولی بجز پسته	در رنج نه سپهر پسته

نورانی

نظاره کن بر تو	لا بر زده تبس حقه
او خفته مل ز تاز و خورشید	و کاه ز شبنم سپید
تا بر چرخ دم صبا	تا بکله مسلا می خازد
کاهی بخت ز شبر و بیانی	تا چند برون از درون
گر کوشش نهانی ز پیشین	پند نیست ز زان و پیش
چون آمد و بر تو کار دی	آز پند و نیت و نیت
از باغ حسنه و کمر است	نوبت با او جسم نیت
و آنکه بکوشد لب با نیت	ای بخت سخن نشین طراز
کاهی بخت ز سبک کاه	اقبال بر فقرت و غنا
دام بگوشت آدمی نیت	هر دو پیش نیت آدمی
ای که ز قدرت است	غلیت بر چک پادشاه
این رسته و تان	این سبب ز نور تو مان
نشین سینه تا بخت	بخت نیاز زنده مشین
چون بر او جهان طراز	نصرت بنیاز باز پسته
چو بند بچرخ تا جلال	تخت از نظر برنده پادشاه
در ستم که چون کمرانی	خود بکوش که شمع است

کر از تو دلی سگت نمانا	دلم که سگت بر تو
چو زو کران و رکوب	کو کسی چون دلی مبار
این دم که تراست با تو	از شک لبان کن بر تو
چون زکلی می شوی طربا	بستا نیز بر هر چه خاک
از کرمی مجلس است بس	تو پتی بزم و ابل مجن
مک تو عجب کشیده خوا	بر خوان تو خوشی سیاه
میباشن بخت طبعی	میگوش بهمان خواهی
از او دایره دی بر تو	از او سینه و تن هم
پسیر نشان بخت والا	تا ابر ببارد تو ز بالا
وزمانه سگت بایک سگ	بنا بر کرم شود چرخ
هم دست کشاده و دارم	وین مسدود خفته قفل
ساقی شود آبجین بکشی	اول ل و پس خرمی
کینه تو کش و خم به	تغش یک کیده مرد کم
می بخور و در حار میاش	ستی کن بهوش یار
بر بزم برادست بخورم	ز پستان کیم باغچه دارم
چون کو پس لی بام کور	یا دانه زنا که کمره کار

بغیر کن آن تر سبخی	کر خیر خوشنوی زنی
این دشت می باشم	و انسان که نیده گرفت م
در عدل قدم زمان علم	در حرم نظر کشان حرم
در حرم است در پیش	در زو که است محبتش
پیدا و کرمی پستم	نه در کرمیش و او
از پادشاه و او پرست	لی از کرم و او پرست
تو خنده عالی صند باد	او از تو کرد چی خیل
سگت کاروان کن تاج	کاین نام براد است تاج
کات باو بر کن تاج خنده	صدقه افتد باج خنده
چون حرف می شنویش	چون بروی میانه رو با
اقبال تو دولت پس	استوار برت ضرر پس
آن کن که شوی به کامی	مشهور جهان نیک نامی
در خانه شوی برون خیر	تا چست فسادات بازار
این ساز درون بویست	شیر و درون که چست
آیا که بگوشت نشسته	در بر رخ کایات بسته
کرانه برون سرخی	از او دل از ملاست

ز بهار چو سحر گفت و گو
 با بختی نه ارکان داری
 خالق و خلق هر دو کار
 خلق از تو و خالق از تو
 مانند دریا بر بر دریا
 وانی پر خاست در گل
 باز چو صدف از لعل
 این مهر گل چنین بگردد
 زیر و بم هست پرده سار
 سرشته بر دست تبار
 دست کن چشم غایب
 ملک تو گشته چو بازی
 تنگی و گشادگی
 محرابش جان بخیر
 خیز از چمن بفراس
 از خانه عافیت پیشوای



شامش نفس نیاز بشا
در یافت مبدع خورش
با سم و منم غنود و مبدوش
آن لاله عشو کاب دوده
این آب فشانده ارغنون
صبح طرب از افق سیده
از غنچه نسیم یاسمین را
هم نخلو ساحل قیاس
در یافت بسیار ناز
زبان نه سوسن کل اندام
بر داد ترنج اوج کمالی
والا که می کرد از جنبه ی
یکجا که می کرد چون کشته
شاد آمد و دوش شکام
هم تاج بر ساسان بکینه
در دامن لایق کرامتی
ربت و چشم و با بخت
خوار ابروت یکجا خوش
با غنچه و بر کل هم خوش
وین چنین با تابان
و ان خنده کشته و در غنچه
با دانه کل شکسته
بختاده پرواز چشم خنجر
هم رود در زن مستان
آیین لاله غنچه تر
بکشت سبز می بین کام
اقا و زنانه شش غالی
در نام پر بند بندگی
در یا شود از وی آسمان
در بزم محرم و قتل نشسته
هم نامیده کرد بر زمین بند
بر تو از حبس آسمانی

ز کی بکشته رک در رک
خو انهای جهان نعم نعم
چون بر پیش کشته کشتی
با دانه کل خوب آید
بکشت و شش پرور یک
افزودن کار بر زنگار شش
در سال سیم چو مانده می
پرکت از آن سار و بار
خورد و از زایشش و خرمی
از که بر خط راه افتاد
چاو نمشی بریدن تیر
مده شش بر زایشش خد
و اما بنه ارا ل سینه
لحمی سر دل نهاد چپ
از نیش کمان بکسر کم
نظاره کنان لوح و صانع
کر نه بر ساطع جان ملک
خوان بر سر کسین آسمان
نخاش کز ت اعتدالی
کش خار چمن شاد
بر ابرو و پر و پرور یک
بکشت بهار در بهار شش
شامی بر سید صبحکای
شاخ گل از سوسنی بار
و خرم که شتر سحر تاب
کها برین ستاره قمار
چشمین ستاره و بندان
بر دانه کجیک گاه در شش
بر داشت شرم و بدوستی
چرا آن کارخانه غیب
آینه شش کمانی زخم
زیر تک طلسمهای ابراع

بگرفت تباری از سر پش	بر خواند نشان سر پش
بانش قضا بنام او جت	ناکامی او که کام او جت
دریا فکته که امروخت	درین تکل بن که امروخت
نظاره شمع بچمن کرد	قالی زده نام او بچمن کرد
امروز بجه و چون ندر است	نوحا پسته و لیفت سر است
زان صبر که از فتنه و	بر خاسته فتنه بهر شمر
افسانه عشق و بهر کوی	دیوانه چسب و بهر کوی
بر خاسته آیشین بهاری	بر پشته ناز لیلین نگاری
در اندر ویش شبستان	چون برکت بهر صفا
ای که در وید و باز دارد	با خود خفا در و باز دارد
در باب که دید در نظر	در سر خری نشان از راه
این از نقشه نایت سر	درین خود و آن کجاست
خوشوقت حرف دید	بر تارک سمان دای
از منت او و کوی کسی	بینه طلیس صبح در کلمی
یک کام که نمی نشوید	کلی است در صبح دل در کوی
سر قصه از نشان والا	سر جنبه حساب ملک الا

نوا هم می شوی خزان	از چوب که فتنه تابان
یک پرده دل که گشت صبح	بخی که در یک ستاین صبح
نظاره بجان بزم تقیر	کشته چرخ غمی تو بهر
سر ستم سیزده این صبح	دریای سخن به کهن صبح
سر چند دوست تو می کنم	هم بر سر حرف پیش تو
ایا که نشان پستان او	بزیگونی نشان پستان او
کا و زک نشین کل ملایج	از کش کش در و زور رنج
امنون من جو کرده در کش	زده نوا شوق رفت از تو
و نه خود بود از زویش	تا کرد کلابت در ویش
و آنکه در می بهوش آمد	جوانی زده و زویش آمد
کای ای محبت چون گری	فی دل خود و صبر بر باری
فخر بکشت سر تا سورا	در دم بیکر کشته ساطور
طوفان طاست آب جویم	حسرت زده برق بر بوم
تا از کمال که کشت دم	چون بلا موج و اوم
ای عشق چه دوشی بجایم	که فروختی آتش نهادم

بسیار بهر شد آید	صد برق زدی تو بستم
همراه که آمدی بگویم	آه حسرت که نمودم بگویم
چون چرخ را می نمودم	از حسرت که یا شتی زبوم
ای پیکر دل زنده را کام	بر شربت محبت من ز جام
من تاج سری ز سر نگذاشتم	ناور و ترا سپهر نگذاشتم
تسخیر تو بکین من علم چیست	من خاک نشین من چه هستم
تو دشمن جان و محبت من	من سوختم از دوزخ من هم
چون کوس پس بلا زبانی	چون سبک جهان زبانی
ی صبح من چه بر سرستی	و اغم که غمیت به عیدستی
شمع و بجای سوخت زخم	اکبر تو خاک شد به خیم
ای کوکب محبت چون کردی	نسک را بهمان کشتی
چون تیر کشتی از کام	بر خاک زدی را سپاهم
و ام که سر نیزه دار	فریاد ازین ستره کاری
در عشق بود این کام	طوفان دل با شست این
نی عشق که یل شش است	لحمی سپاه عشق کوشید

کای عشق خوش آمد چوین	در دل نشین که منزلت
این خبر و کین ایند تو	وی جان دل تو من و سپهر
روز از تو و شب بیدارم	تحت از تو خاک بر دلم
پند ز محبت جان و شین	بجای که از یس ن نشین
نیش از عقل جوشن من	در خون من سر جوشن من
آه انت چه کل سکتم	و امن امن چه در قلم
کل که به سب ز بختم امروز	بر کل بنیه تختم امروز
من ز خورشید ز این جاک	کین نور بعش شد به خیم
صد شد به زنده شدم	کین تیغ بزم عشق زدم
صد آید خون چکه ز شوش	کین شد به سینه شدم خور
عری بحال که نایه	کین شد درون سینه بایه
بر سینه هزار کوه غم رخت	کین کرد به اسنم در بخت
بس دل محیط خون غلبه	کین شترم بر یک به جبهه
بس آب بجاک غم در اویت	کین باد با شتم در اویت
بس شام بر و شنی ز اویت	کین صبح ز خاک شبت زویت
بس شیه بکان ل سکتم	کاه که می چنین بر ستم

عری بقا قدم شدم	کاین است بدین سیرم
در خانه چو روشنی است	دل ببل آشنایی
پداست که چون دل برون	از رسم خود و شمع فروخته
براه ز تار تاریست	صد پرده بروی کار می
که در دلی بسبب کفایت	که نقش غمی بیاویس کفایت
مرگان بکبر و نکستی	در پرده راه خیال می
میرانه سخن پرده سپید	میداد سنگا که در سپید
سودای در و نه چو شمع	وز جوشش و نوحه
می بست طبع از خون	میخواند نفس نفس من
کای شمع میکانام کای	آتش زن خایام کای
با دیده دل بر پسته پیغم	بدر دنیا مدت در پیغم
کس تیغ از من چو من	ناوک کفشد چو من
زخمی که زدی بجان بخو	در و زخمت گشت سحر
خادم بر خیال شعله گشت	نشر بر کم نفقت گشت
تو در دل دیده و راهی	دل زخمی داشته در نظر
هر دم صدم ز خود پندید	رحم اگر کنون زخمی خویش

سین ایند از رخ تو جویم	تو یخ کشیده رویم
چهره برآمدی تو چه	پرورد ترا که ام میده
دل بدی و دل شد بجایم	خوش تا ازین سام
کی بود کان کران کل مار	لرود دل و دیده ام شک
تا نقش رخت بسند دارم	صد شعله در آئینه دارم
دارنی مکی بخند کانی	تا بر جگر که میفت نی
این دم که زدم فزونی	سودای من و سپیدی
در تاب شعله که خفت	در شعله چو کاکب
بشد مهر پستان کاخ	مهر تو و خفت من کشاخ
گرمیت خورش ز خوی	همی کنیم پسته ناز
در کوی تو آیم و جگر کرد	جاروب گشتم باین دم
با وصل تو کریم درون	پاس پس تو هم درون
همگشت خودم اگر بپای	سندوی تو ام بر بپای
شمع تو در آئینه سوزم	آتش کده تو بر فروم
بی لاف سریت زبانی	کز بر حسن نپند تو نم
هر چه بدست نشستم	بکذاشته است ترا بر سرم

نیک فانیات نسیم
 من بی تو جان بس خانی
 من بی تو خاک شراب
 من بی تو دلی برادر است
 من پستو ز خون یکبار
 من پستو خون کشته دانا
 من پستو خاک خند پادشاه
 من پستو چو زشتان است
 من پستو پشته ریش ریش
 من متو ز جسم بی کاری
 من پستو فانی دل خرم
 من پستو بر پله ای هم خوش
 من پستو بی دلی که می
 من متو که ترک مستی
 من خورده ز عشق و کرد
 من است زاندر و برید

در خواب است شبی ندیم
 تو بی من خون کز قد چو
 تو خواب کنی بر پشته
 تو قارخ ازین که پستی
 تو خنده زمان بصیر کل
 تو رفت بطل کل خراش
 تو قصه کنی با یک طفل
 تو رشته کسل خود نایاب
 تو کان نمک کشوده است
 تو با جگر که کار دار
 تو عجب از من زخو هم
 تو کرده مرز دل زانوش
 تو عاشق خود چسبیدی
 تو با صفا نهمیش مستی
 تو سوخته که خود پستی
 تو رشته زانین کشده

من تشنه جگر و جگر ساق
 از من همه مهر و فدا
 نقیشت بسک زانوش
 غم در دل من غم بود
 سوزت که اشک میسج
 گویند ترا که هوش دای
 آینه دید در و بر ویت
 آینه که گشته گشود عشق
 درشت تو خود جو می هم
 چون است که حال کنی
 هر که نویم پیدا می
 عشق تو با شین زبانه
 افتون پری بی نسیم
 چشم گرفت از دست یک
 با که درین تهر پیش
 کر بسکرم پرده خواب

تو تشنه دلی بخون عساق
 و ز تو همه نقش سنگ خوا
 کاش عشق و عشق در یک
 در پستو زخو دای
 سکین دل تو زخمت کن
 مرگان که فرو شل دای
 پرده را هوش تو بود
 گویند که سیر از دای
 و ز برق تو پری تو ندیم
 از من حیل من پری
 هر که نهر پستم پامی
 از سحر بن موکد ترا
 هیچ از تو پری نشنیدم
 از گوشه آمدی یک
 نزدیک هندو دید و دوست
 قیامی من نایوری تاب

تا در وقت فینه دارم	آتش که تابینه دارم
هر شب من و تاز و تاز	تا صبح رسا ناز تو بوی
تو شاد عشو ساز چونی	عشو و عش با ز جونی
زین در که غایب پیوم	دانی که پس شمی نیزم
کر بر شرام زاید بخت	چو صد کجاست شکست
دارم تسی این دو چشم	تا بر کخم از سر و رخ
در یاب که دیدم که دوست	بر خو و خیال سید دوست

صاحب نفسی که دم بر دست	زیب کونه دور شده ز دست
کاشت که دل از غم شفت	بر برتر خود من شفت
انداخت صا زخ لکش	افتاد خنک بجای خورش
ولما در شیمین ز	بر یکد گزید پر تو انداز
در دیده عاشق افتد خفا	نفته شکند پیای دلدا
این جوشش بر دوزخ	یک می بود و دو می شد
کینه نشسته در دوبره	یک نشاد و جان طوطی کرد
عاشق پستی که دید از عشق	عشوق همان کشید از عشق

عاشق پستی که دید از عشق	عشوق همان کشید از عشق
عاشق جرسی که بر همان	عشوق همان بر پستان
عاشق لعلی که لب وید	عشوق همان قلع لب وید
عاشق خللی که در نهانی	عشوق همان جل بیانی
عاشق غمی که کردینا	عشوق همان شنب بی
عاشق نفسی که از بنموت	عشوق آن جگر بر وین
عاشق المی ز غم تراوم	عشوق همان لم تراوم
عاشق پس که از بخت	عشوق همان بی بخت
عاشق می که بی نشان تو	عشوق آن مست روی تو
سر ناله که کند امیر	بر عاشق چینه کار میر
سر داغ که این مکالمه	بیش جگر کینه میوت
در عشق بسین زبانه او	خوش کند گرفت سیاه
ای عشق بخون می میر	از دیده دیده میزند
این زخم ز رسته از دوزخ	پروان نرو و صد از نیک
این شمع سکا فدا از دوزخ	آری دوزبان و از دوزخ
این جگر که سیکند سر از رخ	بر دور کرانه میسند

میران و من از چنین باری	میساخت بصبر روزگاری
میشانی دل شکسته شد	وز خود غم خود نمیداد
شهاب که بصد عالک بود	باز زنده خیال بس بود
از زخم چنگ یسخت	بر تار حسنه از ناله می بست
سیکفت ندانم این چه ساز است	از سوز که این همه کد اثر است
بی کشمکش کد تقدیر	آن کیت که کیشته بر بخت
تا عشق که شد پادشاه	و اندر کف کیت ساعد
در خنده کیت نو بیا رم	در نازکی که خار خارم
تیر شرو که بر نشان است	نوک کد که بر پیکان است
چندین سرور و پیغمبر	وین خنده دل بلندم
دار و زر که موبویم آزار	و زنا کیت جنبش
شانه بدل خلد کز آن ی	دارم خلد بر بن سوس
سیکفت چنین حال سیکه	چند خون چنان سیکه
بهر شده از طپا چسپه پاره	اسک کد تا بکوش
بیا ز پرده مار افتاد	تا پرده مروی کافت
از بکو چو رسته موبویم	سر رشته کار خویش از

دانت شرر بکشتن افتاد	در مثل خنک و غرق افتاد
در یافت ز کیت این	اندیشه کیت شد افرو
این خد که میزد بر تن مار	در پرده نشان کیکه کار
بوی که رسید در دغم	با دکه و زید بر چهره غم
از به تسلی دل زار	میداشت بدست شوق
از به کیت جان چناب	پدل به باب بود سیراب
میداشت به کاشن نهانی	سیکفت به دمان جان
کاین نقش سبت ال کلام	کر به نیت یاد کارم
از دیدن و طرب قوایه	و ز شربت جان کره کش
در سبکه خیال سپتم	بر نقش مین لب بستم
در مانده بخود نقش یوا	چیران پرستش پرست
هر کس روی بزم کد بود	در چپ کان سری فرود
چیران ضم نشسته وایه	کر کیت بر و خا و بایه
این کیکه سچیت	جادوی که سید به کوش
بر سر شجری بهار پرورد	مریوه سچیت کی شود
جان سوخت ز نار و در	خوین شد نشان دل بگر

خاری که غمهای مندر	در چشم پر شود جگر نه
وان با هر که آن کرد	بر خواند منون مینا
که می تازد نهال نو بهای	در سر و دست تپه اری
افسردگی بی مکر	بی آب چو است شاخ و برگ
دید می بری اگر پرست	در کار کنم منو مکر می را
در روز مستی ره تو در خواب	و اما نه در روز خواب
در در سر است از بوس جان	کان سخت زینل چو است
تو که شایس به شندی	بر خواب خیال ل چو نهی
مگر چشم تو دید نو بهای	با کوش تو ز پید ازنگاهی
یکرم بنگار نو بهار	بندم ز سنگار برنگار
آتش چنین چو است خوت	به شعلگی این برست
در تاب شو که بخت است	در طری پس است پخت
خود این ز چست سر جان	مکذار چشم تا توانی
چون غم پیش چو شین را	تسکی مکذار پر بهن را
در جلو دستان با غفل	تو نیز کمش فغانی و نبال
جای و پیمان بد لغز می	کردن بهی سپند سنی

افسانه زلفت در حلاش	افسون گرفت در زهر اش
مانده زمان مان شو	از اشک کین و نوحه فوری
از قرع زمان غل میان	رفتند ره خیال میان
کشید پر پوشیت ویر	در آینه خویش را کردید
یایه که خواب او را	کاین شکیش سر اید
مکذره حنم به نیشی	نشت به بر پستی
کایا چه فزون زین	یزمک که ام به نیش
از غم دید و حد بین	ای حال که حیان کیم
این دو دلا بکیم	تا یکی چشم و چشم
بیشتر ام گفت چه شک	باینه ام که ام زک
با غلت بخت چو ن کفر	بگرفت بقدره زنب
بر چسب لکن در محاف	این سر و چادر احرا
بر چرخ بر آمد از غمش	یا خود چه قران بطلان
از دور منو مکران سپید	افسون پری برود سپید
آن شک پر می دید	مشون پری و کار بود
استخاک نظر کند کشای	صد کار که فزون باری

شده رشته کرده که زلفش	وین شسته سری که در
کشته بی پیا پیرواز	وین حقه پر فسون شیدا
شوریده و پیر بسوز دل	آتش کهن حقه از محفل
در خویش رج و تانیه	پیکانه ز خورده و خوابیه
اندر تیکه کنان شمع	با جان و دل کشته نم
ز اندیشه دل خورده است	زین شسته شافت شیدا
سر پس که بشو از بس	ج و دهنم عاشقان را
ای محرم شادی غم عشق	نظاره کشای عالم عشق

ز آغاز گرفته تا باخام	دانی چه بلاست عشق خام
برق غم عشق و لغو و ریا	کر وصل و کفر فراق سورا
در بر جگری که خواستش	از سرین سوز سحر و شش
در خانه نشست بر روی	دستان پیش کار باز
ز اینجا که نیم شکست سوا	آتش کینه نرفت دیوان
ناله ز فسون پرده سحر	بی پرده شایان خیال با
سرو می سبزان نزار	کایم چو او حسن کم زار

ایم بر من نشسته و سار	مستجاب و هم ز بان
روزی شب و من شفت	آینه بس در دهن
کای باونی کاخ شیدا	خاقون سیر بر تاجدار
و اندر قران حرم و با	با مقصود تو افسر شاه
با من و من نرفت ریت	در پرده شان یک کسارت
بکشایم اگر جراحت او	را می سیرم بر جرات او
پویم نری و زار و بخور	ناله ز خور زخم ناسور
آن مراد و چون غزل	کو در دهنش ابله پستان
حرفی که بگوید ای عشق	و انم پس و بدل نصیحت
این نصیحت نازنین بخانه	اندر آتش قرعه غایب
و در بر تو و صفه ال	از صورت فلک شیده
در خانه شود چو آرمیده	آن نقش بند بر پیشانی
با او بحیال عشق باز	جان کانه و کاسه لاله
در پرده کج خیال با	و او بحیال پرده سار
نظاره کسان شود چو سار	آن نقش چو جان کشته باغ
چون باز سحر بجا کش	آن نقش بند مقابل جوش

بی نوب از عشق بازی
 پند بی گند کانی
 نمراد با نو این گفت
 بر خواندند یک مانا
 کان کهن نوریه من
 بچه بخود چو عشق جان
 نوری کبریا بی شاد
 از کز ره خط راه
 در ره بر شش نوا
 بر پستخون لنگار
 عشق را چه شکسته باجر است
 شکست ز خال این سیاه
 هر چند در تشنه بودن
 لیکن بچشم نام و ناموس
 کی دایم کی که گفت
 اکنون که قمار شیشه از خاک

با نفس کشد ترا بازی
 کان صورت او که نموده
 با نوحه بخت گرفت
 گفت از غم عشق بیچاره
 پرورده باب دیده من
 کوی که کمریت عجب
 در دیده عشق دو ما و او
 چون خنده بخونال نشسته
 انباشته خیمه اش بخونی
 کل کرده بت زکی بیان
 رسوایی عشق در بلاست
 در دیده دودمان شسته
 یا قوت کشم پرشته لعل
 کاین عشق بایم بر دامن
 از بام فلک پندم طشت
 زو طبل دامت من افان

بیات ز می محال کای
 کاین نغمه کر خدیو بر خا
 زمین غصه جگر ناباستند
 کای بخت تو شمع طاق
 چون شمع جگر و کل شسته
 زمین از زمان کوه کوه
 این زهره تنوع در غایت
 نیکین شودین سر کوه
 کرد آب شود جو مرغ خوش
 خواهی که شمشیر با
 رسمیت ز حال عیالی
 سکین پریشان زبان
 کای شهبان مجلس خاص
 من نیربان سرمه کین
 لیکن بکرم کزین سنگام
 یک کوه سرمه از محیط پاست

دیگر من نام شیکامی
 از منصفان غرور بخت
 وز چشکری ناله لغت
 محراب کل طرب بجا
 یک در دلبسته دوا شسته
 زمین در دراد او هویدا
 با کوه هر شجره کن جفت
 کوه هر کوه شانس کلدار
 در باز کوه پاروین چش
 در رشته کش این کوه با
 در رشته کشیدن لاله
 بجای زبان جواب کوه
 والا حسردان صدرا
 در جی بامید خود کیم پر
 آه بوبره راجه تاب این
 وان سیر بصد غبار

این سپهرم از دود و دود است	و آن جسم تفت خزان بود
این سر و منور نوحه است	و این سیه و تار و نیم خاست
ما در پرش خلوت راز	کردند در خجسته با راز
نشسته بجان پیش اندیش	روشن گردید و دید و چویش
کای چشم دل چراغ دید	آتش جان رسیده
کلک و ورقم پیکر است	ایر و صد نفیم کوسه ترا
بیتیم بجان نوازی تو	اگر چنین بازی تو
ای شغیت جان کی کردی	وین هر بهر سلی که دار
دانی نه در بسا کجاست	و ز پر در چشم به نقش
زین بر بقصر ماهو است	زین پرده بلویش کوا
و آنجا که غم بدل است	از جوشش موس که از گز است
تغیر که گشته در و کرد	هر کار بوقت خود کرد
دانی قدری یک پای	کز می جو که کشتاید
صبر تو ترا که گشایس	پر حسیز بر د تو دوا
زین و که را که کنی	صید تو شود پای خود
هر چند سپهر شد چمن خیز	که آتش خنده و سن خیز

کیدم نفوذ چشم شش	ایمید از دل بر پیش
از سر تر و چشمه چرخون	سودای درون سر برون
پندید و فسون ما در	ز دور و لشش از ری برادر
جایی که لطف ره با حال	کچشم زد و سنه اسال
جانش ز حیات سیر شد	وز تنگدلی و لیر شد
آنکند ز چه و محنت شرم	ز خاک بطیانم
فل سطلید و آه میگرد	آتش سپهر راه میگرد
این کوشش و این شش	کاجاز فتنه با جرات
از من نشد این و نه پای	فل میکند از برون حرا
من خود نشدم به شش	فل سحیدم پهلوی دل
منم ز دم بنا کچه	فل میکند این حسه و فری
من پنداد و بر در خوش	فل میکندم بکش و خوش
فل میزد این تک بر شش	فل سطلید بسوی خوش
خلق زد و سوسی و شش	میرفت و حدیث کوشش
سر و شد پای بحال و بر	سر سوخته را خیال و کرد
هنکا ر طراز باشد این	خو کند و برت بر این

برایش اگر بپسندی عود
چون کل شکفت در گلستان
برغان بهارستان

با و سحر ی بشن منیل
از یک دل غل از غم
سجی ز غم شانه دگست
تا بود که بشکفت از باغ
آمد بیکر که از باغ
و روانه دلی از ان صفت
مر جا کل و بیل هم دید
مر بر کل کل که در نظر یافت
مر شایخ که از ضیاع خیرتی
از بن و بار سر سبلی
بر روی کل مر او یکشت
از خون سیکر که می پرد
از ناخن خار لاله سخت
از یکو بهشت سخت کل
از سوزش قد عالم
از خایه باغ کرد و شک
بر لاله تند پیای و باغ
بر سوزش و قمار چو لاله
و یو کل می بهار سم و است
دل غرقه خون زان میثم
مهرت تر از بکر نیست
بر دیده و کان کشیدی
کرده و چون چغندر کرد و سبلی
افغان نیز از چو باد نیست
وز بر کل کل بره و سبلی
وز زکس تر سکو فی سب

بر سینه چغندر باغ میوخت
بر لاله زغندر باغ میوخت
سیکر و فیض نفس کشتان
چون با دم از بهار میزد
چون چغندر شتر میوخت
کله پسته به دست باغبان
از مرثیه اشگ اشنی
چمن طسه های شمشاد
سرخا خنده سر سبلیست
سیکست طبعان با شین دل
اکا و ز جانب سرایب
مرغان خسته در دم و زیر
در صحن چمن چو گل کشت و نه
از بهر تان یکشت با لاله
نکست تر بر تنک غلامی
مرغان سر در تنک غلامی
کله از جگر دماغ میوخت
بر کل ز جگر غنچه میوخت
از دود و روغن سبلیست
که بر کل و کجست ریزد
که شیشه چو نیشال فیت
او بر چمن آیین فشان بود
یو سخت بر کل میسنی
میداد دلش چو طره بر باد
وین یکب از ان شکفت
بر خاک چو مرغ نیم بسمل
کز خلد برین گلش بر طوب
معدنک چو طایران تصویر
مرعوه لیلا کشت و نه
مرغان خیال است و نه
تا برشان نکند و امی
کردند بال تخت پرواز

آن نیز پان کشته بودند	مرغان میان شاد بودند
صیاد که صید او بویس کرده	از دام گرفت و در قفس کرد
کچند ز در دنا زار	کراند بمسم و نوکر قمار
شد مرغ بجاش نوایم	چون کوه که نوخن آید
که نخواست جان بدانا	مرغ تو ایر سیرین ام
ماه تو دهم ایر جانم	مرغان کشته آشیانم
بالم نیست سخت ناسا	تو در قفسم چه یکنی یاز
از یک نفس این مسم ترا	بر من و قفس و پر داری
دارم صحنی مجوده و مساز	من دهم و او گرفت و پاز
در آتش ز جیدی او	از بند خود و در پایی او
کفتم که بکام دو پستان	نظاره کنم بپستان
خود شده شدین خسته بنیم	بکند بایشین گندم
بند ز سر چوین سکاری	بکند اگر که بیت بکاری
نل گفت که این طلبم تقدیر	کم چون تو کشیده کا تصویر
تو دلد مرغ ما تو ای	کاری که نه و کجا توانی
در کار تو نقش خیر نم	بر کوه که چرکارت آید از

مرغش بچوب گفت کارو	جان با جلدایر دل بسته
چون من شکست از کفک	مرغی هزار تک و دو
پیر و دوست شایسم	دیوانه بوی صند بارم
خوام ز منون عشق سازم	ایوانه جسون عشق بار
مر جاشنوم ز عشق سازم	از نازش میازی
و ام سخن حسود را	خوام خط مردم پرست
امروز بیاغ آفرینش	زکات از مرد بهار پیش
در انجمن نظر پرستان	از عشق تو میزند دستان
مر مرغ که در زمانه است	سفا پر از ترانه است
داری کمران لی ز بای	خواهی سپیزی ز دل با
خط نورش نمانی	مهر تو کو میش زبانی
بگرفت فل از مرقاری	بهشت بطرف جوی
چون مار مکاف کر خایه	بهشت یکی کف آفام

کاین نام جان نوار	کانه خست بهر ترانه
در سبیل کوه ز صفا	در مسم سواز و نوبی

بایست ناله آه بپوشد
 بماند طبع نیک بپوشد
 تکیه ای مایه از شرابش
 مرغ دل مرغ از بهارش
 خون کرده پس دلم را
 بی سببی سببی طبع با
 از مرغ بر چمن نشاری
 از بل سبوی سن کزاری
 ای از بت حسرت شاد
 صد غمت بهوشات برده
 ای داد بهش دل نشینی
 بهر دهنه ده او رینی
 ای خایه نشن شهر
 آشوب جهان فتنه در
 ای چشم تو در دم نظاره
 برقی که خنجره من تبار
 ای به بخور ز نور این
 اکثرت می و پرتو
 ای شورش جان رسیده
 نیز نیکال از لب دیده
 ای پس تو باز به خوش
 آتش زاده دوزخ مانده
 ای در دل ز سرده خورده
 در پرده و دیده پردین
 ای داده دیده تراوی
 با غم و سپرد و نیکوای
 ای کرده بهشت عشق پاری
 سن تو به خیال بازی
 ای از تو در یکدم سنگ
 افتاده ز صندل از غریب
 ای کرده مرغ دیده کن
 چشم تو برابر و انجمن

ای غمزه پر فتنه بتنه
 ای غمزه پر فتنه بتنه
 روی تو چمن بکار برده
 رنگ از رخ تو بهار برده
 جنت بر دوزخا حسرت
 دیوانه ام از بهار حسرت
 دارم بهوای تو بهار
 آتش چمن مشهوره باران
 انداخته ساقیم بخت
 در داری پیشت بهار
 تابوی تو در دهم
 از بوی چمن بود غم
 مویی شده ام زنا تو
 سو بر تن من کنش کزانی
 لیکن خیال رو برویم
 در حش شوق سو برویم
 هر چند جهان به حیات
 در خواب خیال است
 خود را به خیال چون فریم
 خد کو خیال چون سلیم
 آنکس که ز دوزخ گشت
 وصل تو دای در دین
 فی عشق شناسم و نه حش
 فی طرح فراق و فی وصال
 در دست مرا خیال پر
 گویند که عشق است آن در
 عشق که فیض است تو پس
 زینگونه که سوخته بهشت
 این شعله زانم که کجا
 زینگونه که سوخته بهشت
 این شعله زانم که کجا
 زینگونه که سوخته بهشت
 این شعله زانم که کجا

این وزوشی که میکندم	از عمر چو کند بر شام
بی وصل تو ز نیکو چست	صد خنده مرک بر چشمت
من چو رو خواهم از تو	در تشوایم از تو
تو بری پستار و سوز چونی	بر پاره دل من و چونی
چونی و بخود چه پستار	با غم که ام را زده است
قدرت بچو و ناز چو	چشمت بچو غم نشد
از بهر چه دام ز گشت ام	شوخی بشکو فهای دام
این دل نو بیا عشق	آغاز سکون را عشق است
لحم که چشم از دهم	او سوخت بفرود آمد
کشم بهر دلف از دهم	او بخت غبار غم بر دم
کشم شلغم از دهم	او سوخت بفرقه از خون
لحم که شود چسب از دهم	او شد ملوک از دهم
کشم که گشت سحر فروزی	او کرد بمن پستار و سوزی
کشم که گشت ز ناز	او سوخت مرا بصدقت
سرتا پیر سینه داغ و غم	عشق شکارنده باغ و غم
شش غم است در شستم	کو کب چکند بر شستم

ز ان پیش که شمع دل فرو	بروانه و خدایب سوز
باد تو رسید و در چرخ	بوی تو وزیده در دلم
بریا و تو فرق بت پرستم	ز ناز پریش برستم
زین پیش که زنگه دام	بودم زنگه حب و غم
از صبر دل و غم که شستم	کند که در ز خود که شستم
عشق ز خودم برود و	دریاب مراد و زود و
دریاب که دوم از عجا	در هر بر منی شعله
دریاب که خاک خودم	آتش دماغ ز دهم
دریاب که شعله ای	آتش که در دهم
کل در کف و خار در بخت	سندل هم باغ و در
عمریت که انتظار بر دم	مهری لی بکار بر دم
اکون که شد غم عشق	دستبر کای از دهم
آن صبر که بود غم	بر یافت جان محترم
آبی که نشد و دمی	خون پاک و دهم
باغی که شکلی از بهار	آشکده شد بر دهم
آن باد که بود لعل و	بر من مرشد گشت و

پرچون شد زان روزم
 دریاب که من استم
 افسوس که روزگار بد
 وصل تو اگر غمیده ام
 دل خون شده امیده ام
 دریا شده ازین کسب
 دین من شده در اسیر
 جود تو سرست بصد
 در چرخه که با من
 عشق تو که صد کار
 داری تو که شمع
 بوی بستر
 دینی و چشم داری
 ریسر من
 دلم که بود روزگار
 دانی که بود چرخه

لب تشنه خون آرزوم
 در پای سید پست
 دین عمر و شغل
 سحران کتدم بپای
 بر آتشین لاله
 تا خود بکشد که اقدار
 تا که تاج کستان
 والا کسرا بکوش
 و ز سرش بعل
 سم آتش هم
 سرشته بجز
 که آتش
 برشته و پست
 و پست
 در دست که شده
 علت بگو من

ریحان گل سرست
 ز کسب من خوش
 پدید که دل
 ای جان جان
 بر آرزوی
 خیمت ز دل
 در دست از
 کد پشته تو
 از دل سوئی
 یک ناله زده
 بر حرف جوده
 عذرت در
 بر حاشیه
 و زده و بغیر
 و زده بگو
 و زده و

از غم نشناخ او که نازی	وز کریمه بجزه اش نازی
از دین و بند اش عای	از حبه برصل و نمایی
بر کی زینا ز من نیارش	در وی ز غر و ش من نیارش
کو تا که کم سخن ازین پس	وصل است جواب کفر پس
بنوشت یحیی بکای سکش	وز شعله آه که خورش
صد دره بلا یکد کر بست	پسند و ببال مرغ و بست

جاده وی فتنه کمر زبان	زین کوزه و نغز و ادب نو
کان مرغ که داشت ناز	چون طایر شوقی که ناز
او نامه عشق پست بر بال	صد فغان از و بر بال
پمودره سو پس ستان	هم کو نوشت و سپیدان
لرزان که زمانه تر بار	از جنبش بال کینه دار
مرغان و کربلند و از	همچو هجسته مک و نام
چون برق جو اوز پشته	چون صاعقه بر کشته
بر قصه امن پسید سر	لشجی بخت و بام شبت
کانه از کوبیده و آن حرم	وز ده طلسه که صدمه

در ساحت باغ و پستش	از کشتن صد چمن و پستش
آه بر دال است که در	خود را بنظر ره چیت کرد
بسکفت چو کل ز کین و	بر بنه داشت و بر پیش
مرغان و هر ش خرما	پر با بخت و هر چه و دان
مر دم حبه اش در آمد	کانه نظره و من در آمد
ناله از من غر و شبت	کشتی ز بهار جوشش بر
کاین نیز بران تهر شل	پرواز کفان و شل
مرغان که ام آشیانند	کلمای که ام کلبستانند
مر مرغ و راج حبس و دیر	تا از سر مرغ نایه براند
جیران و من از نو دین کار	کز حسره که باشد این نمود
این مرغ بخت که نازد	وین کل ز که ام باغ نازد
شاف که کبر و شنگام	وز طسره بر و بیکند ام
آتش زده مرغ بر پر بال	او نرم رود و من بر بال
چندان پی مرغ نیز باشد	کز نمپان خود دید شد
چون فتنه و من بکج کل	طایر بنواشت و متغیر
کای تازه بهار نازینه	آتش زن لبستان صبی

آهسته قدم حبیب و کجای	کز پهل تر نه چمد شای
بر سینه چنان خرام است	کز گل ز سبد بر است
تا چند بر سید من سبای	کیسوی و ام من مبتلی
بنی و ام پای خود اسپرم	چند بهت دست کرم
من مرغ بویسم درین	عشقم نباشد آتشین
و ارم خبری در عقاب	در عشق نیل پسته رازی
پر و از کفان پس ازین	بر دست دشمن بکوش
کبر که بخت ز نشان	مخاطب و مخفی کفشان
کین نه خود زبال کشتی	و پیاپی صد خیال کجای
این نه که آتش سبای	از ناله کف شرارت
زان سر و بهار نو جوی	و ارم سخن در زبانی
کای صبح نیاب ترین	که جان صفت بر لب من
من از تو در آتش و تو سر	و پستی بزم که رفتم از دست
سیر غمت ز زخم کانی	که دم خبری و کز تو دانی
چون کرد من ازین کجای	بر سر شاد و رفت از سر
بعد از غمی بوش آمد	خونابش بوش آمد

کردار شر و ناپاک	با مصیبت ان شایانی چند
کافی بر کوه زینت کردار	تا مرغ بر سید و را کرم
خود را بر سر و کف	تا عقیده شش طوطیان
از کجای سر و کف	کله پسته صد بهار دور
بر کوه نمایی در شش فغان	طوطی در جوی کف
و این آن خط و معنی شش	صد شعله بنان خوف
بر حرف از خود کف	بر سطر می بوی ل
یکه دست نوای غم سرای	از اول نامه تا پیاپی
هم شش خاک و خون فاد	هم غم و بهر کجای
آه چو تند و کوه کجای	در سایه سر و چو پاری
بر کف دست و سواد	بر حرف سواد و صفر
و این به چو نقش و پستی	بس و بهر کجای و بهر شش
نه جود و نه در غم و کجای	تا کف پیاپی و کجای
در کوه و در کوه کجای	چند بهر سطر و کجای
تاری کند خط کجای	و آن بهر کجای و کجای
صد غم و بهر کجای	و این طایر عشق را کرد

کاین مرغ که ز پیش پاست	افسوس دست من بر
هر دم غم سبب کف داد	فریاد ازین غریب کار
در هر دم جویندنی نهفت	در هر دم صد خون
در ز پیشان سر دور	در آغوشان هم یکی
خود پیر صمان خود	بند کرد و گرفت
یا تو سر این کشته	دارد پند پیکی جان کدا
این نامه که ازین دستم	وان شعله که از شمشیر علم
خوام چسبم کما شمشیر	وز خون جگر کمر سواش

عزبان سخن بنام مبعود	کافروخت ز دل جرم
طرح مکارخانه خاک	پنا کمر سپه ای خاک
کرمی نه کاغذ آفرینش	مبصاح فردی طای مش
مر قطره ز فیض دست قلم	سر زده از پیر سر کم
ز نقش خیمه و پسی	ز جوشش زوش مرغ
کره آدمی از خرد ملک	وز بال مرغ داد پرو
از من که کسبم قلم	سوی تو شمشیر زمانه

از من که شدم به جگر مال	سوی تو خدیو بخت و اقبال
یعنی نخل از دمن سدا می	وز دیده بسوی دل پامی
کان نامه که دست جفان	از مشک نوشته خورشان
بر عقل دمی صدف غم	افزود کاشکش جنونم
از من بشنو که در چه کارم	بادر و غمت چکار دارم
کار بست مرا فدا ده بر تو	وز من دو هزار داده بر تو
دل حخته بخون دیده پاره	من خانه نشین و باز
در آرزوی محال خویشم	حیرت زده خیال خویشم
نقش تو کشیده پیش دارم	سودای غمت بخویش دارم
هر سوز نصیب حکم کند است	دستمان ملامت بلند است
انگس که بسینه پاک داد	از طعن کسان چه پاک دارد
عمر بست که بادل و نیم	در کش کش امید و نیم
در کوی خود است جبهیم	در خون خود است آبرویم
بر من ز جهان خردش بر جا	خلقی ز هزار چش چو جاست
عشق است و جان جهان	دیگر چه من کجا سلامت
بر من هزار جان نماند	هم ما در و هم پدر نصیب

از ناله عاشقانه من	چون بت کده ایست غایبم
گل کرده جنون بروز کام	آتش زده عشق در بهام
افروخت بلاکینه من	آتشکده کرد سینه من
با وصل تو کریم در آغوش	خیال دوش بردوش
این شعله غم که سر بلند است	چون شعله شعله ام سپید است
هر شب ز غمت بدم غم و نا	تا روز بر آتش ز غمت تاب
هر روز بجان حیرت	در بسته بجان نام سپید روز
تا عیش ز خانه شک برخت	دیوار و درم بچک برخت
بر خار نشان ز اضطرابم	از بستر گل و میوه خوابم
لب نشنیده بخونم	خون میچکد از گل جنونم
هر دم بهوای تست و ساز	هر موی ز کبوتری برداز
گر طره پیچشم چه تدبیر	کز شوق تو ام کسپه
موکندن من بین بدین روی	کز خود نمکد اشتم بر موی
مفکن نمک سینه یش	من خود نمک بسلیمه خوش
خواهم که کفوم	پرواز گمان روم برانم
این موی بین که چون ناکام	هم رشته و هم پر است غم

بجو شستم چو شربت باغ تو	سوزم چو بخور محبت تو
افسوس لب جنون تر از من	نوشش به بر من
نغمه ان پرست خانه	دیوانه تر از من
آیم غم جنون دید	در سایه من پر می رسید
شوق تو ز صبر نیک دارد	دیوار و درم بچک دارد
از هر طرف فاشا بدم	پیکانه و نشان بر خنده مو
تو شایسته نعت و کلمات	کر جوگی که پست بایت
باخته و پست و کلمات	در بخیسه بر دهم خیل
من پرده نشین غم نشین	زندان بلاست خاتین
شایسته دلت باین	برخت حدیث عشق نایب
تو با دهنه خوش گشای	خونایه بهشت لای
تو تو با چشمه یی	و باغ جنون حکاوی
چشم بدیچ یار است	هر یک روان تر از من
تو دیده بکشت دیل بایان	چشم تو بکر نیست سیاه
خوشش بلایم	راز پرده میکا و آتش را
چشم تو بکشت دیل بایان	چشم تو بکر نیست سیاه

رحم بجان پدل خویش
 عشق تو سپید و درویش
 در عشق است صبر و خند
 عشق تو که جان من تن است
 دانی که در عشق دست است
 من خود ز غمت ز دستم
 سخت ز ساحل تو پریز
 در پس من تو سر و دلی
 در پیکر باغ و نقش دیوار
 هر جا که نمود جلوه پیش
 ای نخلین تو در پر پوند
 ما و تو در دهر بزم زدیم
 خوش که نشسته و بر پوت
 کی باشد که به نیست روی
 سازم بنیون و لاله پونه
 چون لعل تو بر زخم من
 بکند از غزال بسن خویش
 شوق تو کشیده و موبایل
 این دو فنون ز درویش
 در حسد بن نویسن است
 در دهر عاشقان نشنا
 بوی کشیده دستم
 من شعله لب و دهر لب
 با هم چون دو شاخ گل
 سازند درین راه پیدار
 همسایه خوش است سر و دلی
 شش و بوچه نیتا چند
 و او شکر آسمان شادیم
 بچشم بجزیب و بوی
 آرم در کرب و غمت در چو
 ز نار ز لعل تو و خند
 در چشم تو سر و دهر غم منی

در بر کشت برکتستان
 چون برودق تو خال منم
 زین فال بحال خوش کردیم
 خوش خوش ز وصال کیم
 زان باده که بر فانی زد
 دیا چه شوق و صورت حال
 چون مرغ نبل ساند
 بویش میام و هر در شد
 این نامه که آرزو شودش
 کاین برق بدل قاده زین
 دل کاوی مهر و کینه بکرد
 دانی ختم عشق و دهر است
 از خنده برست کیمستان
 زان اسعه نقطه خال منم
 و ز بخت چو خال خوشم
 و ز ساقی عیش جام کیم
 از جبره و لیل شومست
 ایست کلفت نقش حال
 بر مغز ز باده زد شمس
 زین نشاء بعالمی خبر شد
 والا پدر من شنودش
 کاز زده شود دورک زین
 جاسوسی این دوست بکرد
 بوی می و بوی عشق فاش
 چون شعله تب ز من و فتن
 بنیست چو دی بخلوت خاص
 کر نسیم جهان که شد توان
 ای چشم و چراغ زندگانی
 شب تاب حبه لعل کافی

چون زدم باد نوباری	گل بر سر شمع ز غم بوی
بر دست صبا کجا بسته	پیرایه جو مجسمه بسته
دوران بهار ز چنگ داد	کعبه سست بر سر زلف داد
گل کرد عشق و پازان	چو شیر دماغ عشق زان
سیراب هوا چو خسته داد	دوران چو مزاج دل توانا
زاکو نه در بار در چکانی	کرمت خرد چو کله معالی
سیراده چمن تب و بیکری	دشت تب تب بیا بیکری
با دهر و برانده و شوش	بوی گل و دل بهم هم شوش
بسته جو مجسمه را این	شد تب تب کجا ز حلقه این
شماره خرد گشت ازین	کز بوی بهار شد جنت
در باغ ناله سپهر	
طالع پس چمن بکوه	
نظر ای زمین نقشه	
سوزی و چمن سیم	
شکل کف پای سر و پا	غفلت پای نو عیان
کمر بخت کجا ز پرتو	سقطه صبح شد حجاب

لوگو و بهشت ر عشق دین	بچه بهشت با شمع نیرین
کعبه کج چکا نه چشمه شوش	قواره غنچه آیین شوش
بر کردن و دوش و بکوه	از شیل تاب و امان
تخت از غنچه در کشته	گل چون بت لعل رخ نگو
برغان چمن بخت رانی	چون بر من ن ز جانی
زاکو نه دماغ بر دنا پس	بیل بر گل کشاده ناس
خون در رک لاله جوش	ریحان و غنچه او شوش
بر دانه غنچه زین به قمر	کجا ناز نهند جانه نعل
در دینه دوری چشم نعل	ز آیسل سیر شمع نعل
آب ز لب جوی نغمه نوا	شماره صبح شد خنایند
از سینه تر چشم پنا	مستانه هوا شکسته مینا
سر کوشی گل بهوش شمشاد	بر مرغ چمن کشاده فرنا
ز کس که خواب چشم شمشاد	از جلوه باغ دیده پیش
سرمانه عروس گل ناز	از خورده ز کفر ناست
گل پرده شرم پوشیده	بیل دم کرم بر کشیده
در مطمح این چنین بی	کادو ز خاک بر دگر

دست جهان نو عهدی	بیش از آن نیکو شای گوی
صحرای گل بو پس زمین کرد	آهنگ زوار و اکن کرد
در سایه سرو و گل حسن لای	بیدار و نهب سادان
انباشت نه زور و کوه	در خط چمن تا پس در
و ز کج زوان پیل نعل	از نو زور و زکند نعل
صحرای گل بو پس زمین کرد	و پیا دریا غصه تر
پر زور و بسنه ز کج	گلوی هم پریشان بچ
خوس خوس زعفران	آن شت که صد چمن دان
میکرد و باغ عشق خندان	بویش ز چمن حسن لای
و ز بند لعل دانه پسته	از صندل و عود پسته
سجای و صحرای گل بو پس	اکسون بزکات نعل
صد فایده از بر زمین	صد مرطوب از بساط زک
بنفشه پریشان و دای	در جلوه حسن از مدهار
بنفشه بود و عین	نایب شایان پس ده دای
چمن سواد و حسن	پر است پس کین چمن
با خند گل حسن	آراسته خصل خفته کوسان

گلگون فرسان سبیل بوی	دیرا که آن آیین
آهنگشان بهشت بوی	پر زور و پسند و حجازی
از خیمه چمن حسن	کانه شیشه زور و کوه
آن تازه کاه خفت	خوفت ازین پیا تر راه
یکه اشت غافل بیکر نعل	خوار پسند از نو دای
با دیده برادر کار می کرد	نظاره صد صحرای گل
بر بسنه و گل حسن لای	میزد و می جوی جان
ملافت ز باد کجاست	بر بود عشق غصه تپان
فاسخ ز بهار بوی	چند ده سال در دوش
سید او پس شاد و دای	و نشاط در دوش کار
میشد بر میده بویان	میرفت سرو و عین
صد باد و صحرای گل	از بوی نگار حاشی
یکت بر قدم و دای	امید ز زور و راه کوه
میزد ز پسند و کاه	تا دیده سواد شمشیر
افروخت و دیده و راه	افروخت و سواد بر سواد
زبان با دیده چون سپرد	بنمود زور و جبهه دای

در چشمش پند و اندرز	در چشمش پند و اندرز
زیرین کمران پستاه و پست	زیرین کمران پستاه و پست
مرتا جوری کشت و خوش	مرتا جوری کشت و خوش
شادان و شاد و پست	شادان و شاد و پست
مرکت سکانه و انجمن	مرکت سکانه و انجمن
سر سوخته ناز و نیمی	سر سوخته ناز و نیمی
بر تخت گرد و تابا و پست	بر تخت گرد و تابا و پست
مرتا جوری خدیو و پست	مرتا جوری خدیو و پست
مرکت بخیلان و پست	مرکت بخیلان و پست
مرکت پست تمام بر	مرکت پست تمام بر
مرکت پست تمام بر	مرکت پست تمام بر
ان کل چمن نگار و پست	ان کل چمن نگار و پست
ناگاه ز پرده و پست	ناگاه ز پرده و پست
از خند و رخ و پست	از خند و رخ و پست
چشمی و پست و پست	چشمی و پست و پست
جعدی و پست و پست	جعدی و پست و پست

در چشمش پند و اندرز	در چشمش پند و اندرز
زیرین کمران پستاه و پست	زیرین کمران پستاه و پست
مرتا جوری کشت و خوش	مرتا جوری کشت و خوش
شادان و شاد و پست	شادان و شاد و پست
مرکت سکانه و انجمن	مرکت سکانه و انجمن
سر سوخته ناز و نیمی	سر سوخته ناز و نیمی
بر تخت گرد و تابا و پست	بر تخت گرد و تابا و پست
مرتا جوری خدیو و پست	مرتا جوری خدیو و پست
مرکت بخیلان و پست	مرکت بخیلان و پست
مرکت پست تمام بر	مرکت پست تمام بر
مرکت پست تمام بر	مرکت پست تمام بر
ان کل چمن نگار و پست	ان کل چمن نگار و پست
ناگاه ز پرده و پست	ناگاه ز پرده و پست
از خند و رخ و پست	از خند و رخ و پست
چشمی و پست و پست	چشمی و پست و پست
جعدی و پست و پست	جعدی و پست و پست

در پی من برست
 در سیکردم و پر طوق
 در بوی یارش کرده سیاه
 فرقی نه زد دست تاجین
 بر فرق پستار بکشم جام
 ای نخت زن بشنیدم
 نیز یک طپم جان نهی
 شد غریب پر تو انداز
 که چرخ نشان بود پرا
 بر خاک مش قدم نشاید
 مسایه پری بوار پیش
 بناسپن کن نشانم
 دانست که کیست تیر
 خون کرده دل پر کلاه
 با جلوه حسن جلوه پای
 بر بنه نعل حایل است

بر روی من پستار
 کنداشت ز پس منون کرد
 در جلوه و من جان بی تا
 میسخت که دای چون گن
 دیوانه شدم درین انجم
 چه نام ازین طپم نیک
 یارب در این طپم کجای
 ناکاه کشود پرده راز
 کای می بناسپن شیر ترا
 سرگزشت اش هم نیاید
 از دیو ترا دای طلسمش
 زمین سر نشین می
 چون کرده و من نظاره
 آمد سوزی مل بصدتیم
 با غم و نزار عسره خود
 چون دید بر این مل ام

در پی من برست
 در سیکردم و پر طوق
 در بوی یارش کرده سیاه
 فرقی نه زد دست تاجین
 بر فرق پستار بکشم جام
 ای نخت زن بشنیدم
 نیز یک طپم جان نهی
 شد غریب پر تو انداز
 که چرخ نشان بود پرا
 بر خاک مش قدم نشاید
 مسایه پری بوار پیش
 بناسپن کن نشانم
 دانست که کیست تیر
 خون کرده دل پر کلاه
 با جلوه حسن جلوه پای
 بر بنه نعل حایل است

بجز آن بهار باد سپهر	در رشته گل بکند زونخ
اوست نظاره بولی حمام	هم از گل جسم از آن کلان
ست آن دو سپهر بکارین	فتند پرده بهارین
بر دیده دول نکار سپهر	در جلد یکدگر نشسته
ابر به بخانه را بکفست	مرغان با شاره ببارست
زین ز کس غمزدن چین	زان غنچه اسرارین
و اینه بدست یکدگر است	نشسته ز وصل سر است
مرغان به زلفه سخت	ابر به شاره او است
نبشت دول بر کامی	چونند و خون سپهر بانی
شد دور و دور و سپهر	ابر و جو سپهر بانی
عشق با زوی خود کام	هم ساقی و هم شراب کام
بی می و خو و خورشید	وز رشک پا کسبید
ستی نظاره پیش بکشت	می غرق و خون خویش
عشرت بر پا لایزال	تا آنکه نماند شیشه لیک
ستایه عشق اایالی	کز دول حسن اخالی
جایی که بچو شد این دوستی	صد شنه کهد دراز دوستی

تا آنکه حجاب از و سنا	شد پرده نشین بر پناه
فرکان دل ز دست دل شد	میزان سو پس غزل لعل
تا بهید با و شد هم آغوش	کله شد صد تاره بر ووش
یکجند در آن کرشمه ساری	کردند و غنچه بو نازی
لحشی چون نظر خویش است	کهر که چو پیش بر رخا
کشد جبهه های کشاخ	چیده و دو غل شاخ در شاخ
چون بر دکت خیزند نو	در قفل که بکشد شد بند
در یافت صفای جسم و دل	نواره درون چشمه زرد و س
آسکده بود در بستان	از دوزخ و چکد باران
کندم بهر جا بخوشه سر کم	ایچا همه خوشه شد بکندم
اقا و بکشد نکارین	اند شفق از حجاب روین
چند که گوهرین نظر داشت	الما پس بخت و طعنه داشت
نیسان به صدف ز بایه	بناد و صدف ز بایه
ماندند در آن نشاط بوی	ترکان سو پس ترکهای
در خواب شد از روی خواب	لب تشنه بید گشت بیدار
همه و بید شوئی خوی	آسوده نظر و صد شکای

جازه دل سینه ل آید	کشی بجای حل آمد
بر خاست صدای کوی	بخت خروشن مرادی
در سر کف از کمر برید	بر کل لب آفرین شکر
هر مو بنواشته اعرس نوئی	سر زخم چشم دل منوی
یکروز نشا ط خدیویدار	تا خن فی بر شین مار
چون چشم شکر لب کلغام	آمو دقت مغر بادام
بر تارک عشرت زمانه	بیرخت کرانه تا کرانه
رفتند و کل پرده ابرو	خفتند و غولاب رببت
چون صبح رخ سخن کشا	از باد در چمن کشاوند
آیند صبح عالم اسه و ز	بنمود رخ از دجبه روز
بر خواست بهاسر حوسن	در غنچه سکنی کفتان
چون صبح نیم و شش و ش	بر خاست سخن کل هم آغوش
ریحان تر از گلزار شش	کل از غرق بهار شش
زان شهر بنه بره کینه	مرکب سوی تخت کوفینه
بود یکشت روز کار	چون سر و سمن جوان
عندای جهان رسیده	شیا نشسته است خسته

در جود تخت کار امان	برند فلک استین نشان
پوسته بهم چو شیشه و جام	پر خنکشان و مانع ایام
را ندند ز بخت کار و بنا	ماندند بر سر دانت بنا
دوران فلک کبی مدرار	رو کا ه فران و که بهار
این باد که روزگار را	یک پستی و صدف خار را
هم صدمه و در برت و هم	کوشیده تنی کند کمی پر
که بر روزگار زان پشت	بشد از کرم به پرت
تلبست صفا مر زمانه	بگریز از تین قمار خانه
غافل کجای چشم و نمک	بر کردش قرعای یک
هم قرعه بود سپهر هم	افسوسگری حریف بساک
نقشی بر آه اگر نشیند	صد نقش و غل قرعه چند
نعل انکشتنه جهان بود	در کالبدش طایان بود
یکچند بیاد کار بخت	شطح را باخت بخت
ناگاه ز کردارش تار	افق و بحر منش شراره
بر باخت باد سپهر تار	نخ باخت باد حرف تار

او در پیش بر سر افتاد
 جوشیده ز بس خون دماغ
 عقلش بس خون عشق سده
 از بابت مفرغش
 زبان را ز بهار کف و بو
 اشک کی بجای در شد
 از آن شد نفی من نه بالی
 سازد خط از مقام افتاد
 والا خورش ز حال گشت
 در دایره ز بهار زجا
 ز به خوش ملک ز کینه او
 شه تیره ز کرد جلوه گار
 زین پسنگ که فرق ماه
 سودند او ای کوته آهوان
 کچند دگر درین تب و تاب
 زین جسم جو یافت بر عشق

سودای خوش سر افتاد
 زو شد بجهدم چرخ
 عشقش بخون گرفت بود
 چون جام شمع آن سر
 حکمی دماغ مو گرفت
 زولب کی بوی شد
 آنکه مک ب باقی
 سر رشته ز اشقام افتاد
 طبع از زلال گشت
 و ز ساغری غبار ریخت
 می تخت ز انجینه او
 جادوب نمون رفت را
 بنگار بارگاه شکست
 کرد ز بهی خوف و جوع
 جسته علاج او بجلاب
 بر فرق زبختند دغش

چند تره تینه کامی
 بنشت بلا بخت ز رو پای
 طرا برادر کینش
 آمد بنبون چای بوس
 بگرگ ز نش حنیز و طرا
 گفت از گل باغ شاه کامی
 بنشین نصی بر بر سر
 شهنشین کی سیج کامی
 دلکش شور کج خانه
 بر تاب رخ طرب ز صده
 وز میت دماغ فک خندان
 نقش بکین کول شایه
 صد کج کمر بست دای
 در دوستی تو پای بندم
 نهدی بیای دفع پیش
 این خل تو خوش باده

افتاد تره کج حنه امی
 بر خاست حد و پای کوی
 جوشید چو مشنه کینش
 در بزم نشاط خاکون
 وزوان کین خان بی پای
 فرخنده برادر کرامی
 ای تو پدر و برادر من
 شهنشت بهج شای
 جشی بطراز چهره و اند
 طرح فک ز به طرا
 لخی بقمار دل خندان
 بر دیده در ی چکل کش
 چشم و دل ز پرست دای
 از دوستیت می سپدم
 کو نیم غم از محط کم باش
 تا از پی شته کی کنی خراج

پیش بگره بشیر کعب	در افق حال پیش کن
فل آن خون زار کشته	دیوانه صدها رگشته
طبعی بقای یافت میل	اقتاد بود طهای حایل
گفت ای تو حریف بازی	پرورد و در لئازی کن
ما تو دو مرغ یک بهارم	ما تو دو شیر یک کاریم
دانم که چون تویی رین	دل نشکندم با بولایغ
بر قطع قمار خانه وصل	صد کج باز و در حوصل
چون کوهر و پستی است	لو کج و از حسان راز
و اگر زلی متا بازی	نترسد با طفتن سازی
نبشت و در خرمین بخت	را می بخت رخا نه نمود
چون نقش مرا دیدار زد	فل شد بفریبش نه نمود
او ساده دل حریف کرد	او خسته و مانع قد پدیدار
نبشت فل و برادر فل	در باخت حریف و او اول
کین قرص بود بکام کردن	با نقش مرا و جام کردن
خلطیدن تو و فریشت	میداد قوی تن یک پیش
غافل که نقش فریشت	در پرده نهان لاله است

شکر کم مغار فوسپ از	ز نقش و غل حریف پز
زانه نقش و ستاری	آمد بهر فریب کاری
سر قرص بگر و شمشیر	چون چشم مغار قیاب
ز نقش نمود و در خط	نیز تک و فزون صد تیا
مردم به فریب جادوانه	بهر اسدانه و در خزان
آتش بصد فزون نظر	تا مال و مال خویش و جت
چون کرد مال و کج فریا	بر ملک قمار و نوبت کار
صد بازی تا به بر نقش	کان هم به فریب از نقش
هر دو خط و دید و کن	نیز تک زانه و نقش کن
هر چند که سر فرایش داد	آخر بقمار بازیش داد
فل آن پس به رنج معمر	نیزیت یک و مال معمر
شده بر روز و صند پاد	فی ملک و مال و مال
چون کشت از دست و جت	فی تاج با و کد و شت
کامل خردان صد و الا	دیدند چو دست و مال
کردند عادت از خویش	کشد و ران می و خویش
این نقش چو بود سر	پروان نشد این خطا سر

این پستک فلک کجاست	وین قمر غصه با نام آورد
چون سواد قفس چون	پند خردش مرموز بود
بودند نظار پوینچ چالاک	در گردش قمرهای افلاک
چون عشق چون بهر نام	طوفان بلا در غم برآمد
عشق را مال و جسون	شایدت حسن و فزون
پیار و خون جسد بداد	برفته برادرش صلا داد
گردنه بشه و کوه نهاد	کین با دیده کرد نامداد
زین ملک برون روه	شما بیم دره بیاکان
دیو نمیش بشه باریت	دیوانه سپهر کار باریت
فریاد کن برآمد از دل	فریاد برآمد از دل و لب
بشبه ریخ پیش و پس	با او گذشتند کس را
کس منم شنیدن خبر	هم جلوه سوره بر پیش نه
از تاب خون چرخ	در طغیان زمانه سپهر و کو
پوشیده راه و بنوای	نعین کل از بر منتهای
پایی که ز کفش می آید	بر آید شد ز خار و خار
بر خاک سپهر می کهنه	بر گردش سخت خنده میزد

بیرخت ترا نهی اندوه	که دشت بریر با و کوه
از حالت نوش میسخت	و ز جوش خون جوش
کر بود بکج همیشه اسند	دیگر من کوه شیشه بر سنگ
کر بود بتارک من اسپه	دیگر من و خاک و مهر بر سپه
کر بود در باغ گلکش	دیگر من در نور دشت
بادست تکی کنون سم	کاشا و نیکار قدرم آورد
ما که در تن مانده بر کشت	تیر آید و از نشت ز کشت
زین جوشش آن مکانه بخا	طوفان غم از زمانه بخا
زین غم که دریده بکشت	پیکار و آتش و افروخت
ز افروختن آن بهار خند	بخت کردید و کل مندا
از جلودان منده بیاکان	مردم مرثیت است
دوران قحط طرب بخون	قوا به عیش و ارگون
ایام کینه اش کربت	در لاله نشا ط بخت
در عین بهار چشمه سپهر	در گلشن سخت لاله بر مرده
رو سپید از کین برآمد	کر نشد هم آتش بر آمد
از خانه نه سال خون	و ز تارک و کل جسون

هم خاک بخور و آب بس	هم آب بر دانه و بش
بگفت شکوفه جوانی	کل کرد و بس از نعلانی

دوران که صید طلبم	در پرده او سحر بار است
از پرده این طلبم خانه	صد رنگ برآورده زمانه
آینه ز کجای نه حس	آینه شن که است بر کم
نیز ملک قضا است نقش در	تا دیده عبرتی کنم باز
عشق که نموده از ویل	یکشده از دست اینچنین دید
چون عشق پیش کشد	گویم که چای برایش آمد
در حسد و فتنه و دریم	طو مار بنون و کشیم
آن دو که خازن عشق	بر می شه و تیره کردیش
شما که مکرک بر سبوحیت	صد برق ما بفرق آورد
به مهر برادرش که چون	تا به در زمانه در رویو
علی را چون چشم کرد برین	تا با دیده کرد گشت مجنون
در کرم روی بیدار بش	جز آب کس نداده اش
آن بستر که تحت شد	و آن تخت که آن خوابگاه

اینکه نیست دام آیم	خروش کرد تو کیران
از عید پای دیو مردم	هم خازن خراب و هم خرم

بچو ز زمانه پرورش نه	غیر از عزم و مهر و خوش
باریک روان در آن دلم	افتاد به ز خود و دلم
از تنه بی سخت آتش	وز چو زشتی چو کجای بش
از آتش معده و دود بخت	کرده از عزم و وجود
چون وز پسیم بغم برآمد	دو واردل مسجد آمد
ناله و من غم شفاک	تغییر و گرفت از خاک
مل گشت بعد چون آن	با این غم و غصه چون توان
چون جوشش و از دره	بر جانوری است و شیش
مرغی که غریب صد نظر داد	پر نقش و نگار با آن پرده
مرغی که با نظر آب گشت	بر آتش خود یکی بگیت
پرداده بحر من نیز چنان	بر جستن مرغ آتشین مال
شده کرم مسوی مرغ گشت	کانه دیده در خون و دشت
تا مرغ رساند خوشش	در تن کجی پس بهین
تا پخته شود اسید فاشش	بر مرغ کجی پس بهین

ناله جل بر سینه اندام	ناله کسب به مرغ بادام
افشانه نوای نرنگ	پرواز گرفت مرغ عیار
پهلو در چو شنبلیله	کای سحر بخت این چنین
از پرستی بهایش دل	ای دامن قتل داده ار
پراهن تن بر آرم از تو	زینکه که دل فکارم
دل در تب عشق سوزد	قل لب شک چشم خواب
در روز سپاه خویش کم	دست از آن برون
عریان چو صبا بگری	در مرد و دشت کام فری
سم خاک فشرده چو بوی	سم با دوزخ طلبا چسب
با طالع خویش ترج نام	بیکت که آه من چه سازم
سم با دسم شد شام	سم دو بر آید اخلاص
وین دو دشت ار چسناد	این از سپاه پس مناد
عمری خوشش از کی بگذرد	چار صفت بجان پرورد
دل خستگی عاشقی	تا سوختگی کوکب بخت
بافتند چنان شدیم	کتاب بر سن که دیدم
ایست کل بهار عشقت	ایست بخت نکا عشقت

این بود بخت سرلشتم	کین لاله بر دید از سرشتم
جادوگر عشق بر سنون	عریان قیسم سپین که چون
هم دشت زده پستانم	هم کوه شد بدینغ خوش
گر شد سپهر سیده قبل	بخم ز سپاهت نه پال
از یک روان پیادم	وز باد و بخت کجایم
ایستادن و زکا دهم	نظار کی بهب رعشتم
کشم که بهب رعشیدم	کلمای نزار زنگ حیدم
بروان ز بهار عشق	وز دور نمود و زنگ و غی

ای که تراست چشمش	بکر خط و خال و زینش
مردانه ز صغ شحایت	مردانه ز صغ شحایت
گر چشم و دل تو راست من	ابروی تو نقش زین
تا چشم تو از کجا زدی	قد تو بخت پائی با فرق
زین نظر بخت پرده بگذرد	وز دور نظر رده بگذرد
خو کن بخت طالع خوشی	بپستی تست اگر خوشی
این میگرد جای دم زدن	زین بزم برون تست

را دور و شل و دس را	در یاب فروغ و سخن را
کین نکشان چاکشده	وین کرم روان کجاست
زین و قیچون از لطف	ز قند بسایه درختی
یا بخت پیچیده چو پای خسته	و ز روز پیچیده بسایه خسته
از خواب چو دیده باز کرد	ایستاده دل دراز کرد
دیدند ز دور سوخت رود	کشته چنگ لب سرود
تا کرد چشم غل سیاهی	جان نیت نیم کون دای
کردید روان چو چوبه آب	دید آن دور سیاه جان
چنانی تن کشیده بروج	انداخته بر کجاست سوخت
گفت ای من این کل شیر	چنانی این و جانور
ایم چو این دو مای مرده	تا کشد بخت فیروز
در بادیه بیک ماده	تغیبه بکر خاک ماده
بنکر که زمانه در چاک است	کانشن عجم چو پارت
بر خاک پیچیده بهی	هم آب و هم آبی تاخت
آتش دهن صبر ماده	ما در لبش در بر ماده
جان و دهنش از تو آتش	صبر و خردش ز کار خسته

چشمش سر شک زنی	چون چشمه شک تازد از
بل عمر حیات میرشته	بر زدم اجل لب کشته
از خشکی لاله غم و از خون	اشکی ز که ار کل جگر کون
گفت ای امید مانده چو آب	بر کف بنایین و لب سیم
از سر شده جلد روان	چشمی تر ازین و خشک جان
در رود بسوی و بر کران	وز شعله کش از بر خون
من نیز برو و بار فرستم	آلوده صد غبار فرستم
است از لب چو بارشته	تن را و دل از غبار شسته
خود را بکشد م نیک نیک	پیش تو رسیدم نیک نیک
فل رفت و یکین و دین	وان سپید آن ستمین
چون یک نفس ازین راه	جان در شان خود راه
در یاشد بوی گل روان	دیدند بنحویش تازه جان
کردند زمین جفاک	رفند بک خرام در رود
بودند بر یک شعله در تاب	جان خوشان در راه را
و انم بقیه ی و پسیاهی	آبست حیات مرغ و ماه
فل جسم تری برود در	چون و در بفضل دنی

آمد بسته آورد و نام کی	بر آب نشاند چشم کی
هر چند که چشم زده سیاهی	است حیات مرغ دمی
سکین به کان خود تیر خورد	کز خورشیدی و من چنین کرد
کز بهر حرف یسج مکه است	هر دل خود یسج مکه است
با بادیه در میان نیارد	خوشدل شد و در میان نیارد
عاشق کرمندای سل بود	صد جان و حبس طفل بود
لیکن چو دمن عشق شفت	آهسته ز باجرای خود
نعل ناله طله کفایت کام	حیرت زده فزون بام
سیکفت بخود که کار سبک	نما سازی روزگار سبک
چون دوا بال شتر من	زین جسم مکه زشت بر من
زردن که تیر کشیش زار	چشم که در چو پیش زار
کر ترک بود و کر مار	نیر ز بلا کشان تبار

در چرخ پند و کرم و سر	صد بلوچی جسم و سر
از از جهان جرم و کجای	در جسم بنی و کجای
مپای طار ز ناله میباش	حیران نکار محاذ میباش

یستند

لیک شد ازین تر از عسل	بیک که ازین تر از عسل
هر جا که دیرین برق نکار	از کجای عشق باده کار
عشق است که تافت بستی	دست همه را بچهره دیتی
سلطان پشم ترا و عسل	آتش زن تخت و او عسل
تا خام کند سلاهی تو را	ای کجاست شمشیر جنون را
چون عشق جنون بهم زد	آتش ب بلا بود بلا پوش
نعل آنکه ز چرخ دیده و بود	شامش منظره بود
چون عشق گشت روزگار	آخر جنون کشید کارش
روزی زشت طایر نکار	آن در شب عاشقان ماند
دستی زده دامن من را	افتاده شفت یی سخن را
کای سایه نشین سر و د	صد پسر و بیکوه و او در باد
ای بر چرخ استین فشانده	پای بر سر کس بن زمانه
ای دیده بکشت بکشتانی	از سایه نارون کراخی
بچه و جود پسند تر	شتم شده خاکش بر کس تر
بفرخار کجاست بکفت نداری	کعبه کی و تاب تفت نداری
هر چند وفا پسند و نیست	من خود ز پسندم انجمن

صد بلوچی جسم و سر	در چرخ پند و کرم و سر
در جسم بنی و کجای	از از جهان جرم و کجای
حیران نکار محاذ میباش	مپای طار ز ناله میباش

بر خیزد دل از چنان کس	رو دامن مادر و پدر کس
در پرده نشین سپهر دای	بگذارد مرا آنجا کس
خون شدالم از چمن صاف	گر غم نرسد از دست دای
چون صبح کشته داردا	از سایه نار و سرو پاد
تا بردت از جهان بجای	بر سپید من چو کوه بار
خود گو که ترا چکار با من	پخته مرا گذار با من
با این همه طالع عیدت	تا کی نکرده من کز دست
چون بخت ره فرای کن	گر بخت بود به دست باز
من در عشق در پیستم	مشتاقم بهر چه چون سپیدم
بجای دهنی بان پیاخ	کافی هست از فاقم رخ
آنجا که وفا بجای که نیست	بگذارد شمشیر از دست
کرده بودم بر روی شیر	از عمری تو کی شوم بر
ای دلش دین چو از دود	وین بدوشی من کوه بود
با عشق جنون خوشی	ایمانه باین روش کستی
غیر از تو که در جنون مسوی	از دست کسی نخواهی
در راه وفا چه حسرتی بود	در دوستی این چه دشمنی بود

و آنی که ره وفا در دست	در ره بگذاردیم نه دست
که تو بگذاردیم درین سپهر	من چون گذارم دست بخت
عشقت نیست از کام	با مادر و پدر چه کارم
زین از روی محال باز	بازای ازین خیال باز
چون شد که خشم منم فوشت	بگذشت ز خویش فوشت
دل در گنج خستیار دانه	بر بودن سم قرار دانه
در راه وفا به کام و کام	بود نه نظار کی ایام
چون این بگذشت چندی	بر خاستش از دور سوئی
ز آنجا که فزون بود سوز	آورد بشویش از دور
کیش بسته از بکر سوز	از خوشش درون خست
شب تا سحر آتش شربت	تا آنکه جنون در برین است
کین کل که چراغ و لغو را	از طالع من سیاه رویا
وین نخل که سرو نو بهار	از سرمه من خون نگار
وین بت که فروغ معرفت	آتش من ز کردی غیر است
پای که بر سر شش ناره	چون بکشدش بخار خار
روزیست بهر غم جهان بود	دیدن تو منشن میروز

دغم که نرست در صفتش	چون بخت که نداشتن بختش
تا نکر دم چو عمره خوش	پوید بره وطن که خوش
یخی بسیر چادر او	یخی که داشت بر سر او
یکه داشت این نشین هم	پوشیده شی بر سره زان هم
کم کردستان خوشتر را	یکه داشت بخاک خون من
از کر و شس جرخ چون بکاف	بنفت پستار با نرغ ماه
آشفته دمن خواب بر جفا	چون طره خود تباب بر جفا
بجوایه نیافت بخر خیالی	سند و شس نه بر بخر خیالی
شد سینه شکاف عیش پیش	چون چادر خوشین پیش
چون سوختن دیده سوری	چند که بماند از کتک و کوی
کم که بشی که شست پویان	کم کرده روزگار بچو یا
از کس نشد با جبرایی	و درخت نیافت پیش پای
بشافت پای در دمان	بر زو زمین دو دست مان
کای دلش داین چپ چو	با خوشش تنیزهات چو او
رفتی در خبر نکردی	پیکریم نظم نکردی
افشاده بر بستر بلا کم	در خواب که داشتی بخاک کم

چون که بگریه شد ممد و شش	چون دیدم هم جسمش
کوسید حذر و ارکان مل	و تواند بکار خوشش عقل
تو طرح و نفا و دایع کردی	عشق از خست ای کردی
تا ایشه منون عشق بری	ناموس چون عشق بری
پیش از تو چون عشق بودا	این جبهه عشق کس بودا
کشتی که است بردن	این بود و وفا پس در
طرفی ز تو ایل است کس	در یافتم ز دست کس
ای بخت کون چه چهر	دیوانه که مست از نهر
ای ناله سینه ام خبر کن	و می دیدم ترا و شس کار کن

فرزانه که هست جنون	از جادوی عیش این جنون
کز یک در فغان کجاست	بچه د فغان در آرد
نالا آن غمش بر آه جیت	و ز ناله او یک هیئت
میرفت و سخن با دیگر	و ز بسیر خوشش با دیگر
از گریه چو روی خوب	ز یک از رخ شد ناست
چون نه بود بر بادش	پنجم نبوده بر بادش

تا که بر سپید دیو بازی	بر قصد و من چو دیو ساز
بس نازک و نرم خوی دیدش	مستانه بدم فرو گدیش
در مار صنم می نمودی	چون شعله نشان درو
ز اینجا که طراشش عجب است	در پرده نکارش سبک است
دیدش نکند در دهان	بر خاستش از در و نه در
بشافت بکینه سگدار	بشافت بپشته سینه ما
آمد صحنی برون بصدت	چون مهره مار کشن ب
چون بود خط کرم حصارش	شد خنجر کل و بان عارش
آن سوخته جان چرخش	وان راه نور و تابش
افزونیش مار خوش	جان رفت ز کلبه برو
ز اینجا در تنین فشان	ز دو کام صبا بوجایان
یکو در خوش خودان	میرخت سر شک و آذ
خون خورده ز نو جوانی	دلکش ز زنگار کانی خوش
از بخت یه در نع نخورد	وز ناله پسینه تیغ میخورد
میگفت در نع روزگارم	کای بخت خزان بنو بهارم
این کرک کس که میریزد	تا چند ده فرسپ ریزد

ز نرست شراب مسکام	مخت جیات خوشگوارم
دوری ز زنجار و من	مخت مکر پستار من
این کوکب بخت بهوم	کر در شب تیره خوشم
کشم که مگر خور و مارم	وزر حسه تمام سادگام
در سر زین جایت برم	در کاش جان ت برم
آن خورشید آریا بختی	دیگر صحن و جهان کنی و ن
روزی ز بلای آل حرد	وز آتش ل چو شیشه جوا
مستانه بپشته کرد آهنگ	تا شیر با بوشن زنج
اقا در جان خویشم	در چنگ بطن پیش شیر
در یاد و برو دیرش	از چرخ مکر و دیرش
هم ناهن کین بخت دروت	هم از شره چشم آیین
از پیشه ندیده و نیدی	بر کشت بدشت نایید
میگفت بنال و رشت	کر تا بکشد رسته کونا
میگفت ز عمر سیر کشید	بر مردن خود و سیر کش
کای چرخ کوکر و شش	بان گرم بگرد و حسرم
کز مرگ چو شام سبازن	بر صغوه جان طلبا بوزن

ای عمر کینه اگر توانی	مر کی بنزار زنده گانی
بار تو کشیدم و کشیدم	از دست تو دیدم چو دم
ای کاشش قضا مستی این	وین تار بر وین سوز
چرخ این مر خاک من بخت	وین نطفه چو رنجاک میرخت
وان پرست رتم نیداد	تا نادرسن مرا نهد
در ویش بن و جانیکرد	ایسید پر رو وایکرد
زین عمر دراز و عیش کو تا	در دست و دم نماز خوا
یکه جان و هزار برق	کای چکد با تشین کوه
زینسان بد و زینش خاک	بر خایسته و قفا چو خاک
آمد بخت رر و داری	مردیده روان چو چرخ ساری
رودی زمره برو و پو	مر ناله بصد پسر و پو
نکا دزد و چو نمرود	بنمود صف پیغه پوشان
بر آب قدم نمخت ترشان	طوفان سپهر تا کر شان
مر یک چو جاب پیر من	کرد اب صفت در و نه بر جوش
نزدند شارسه من	دادند بشت رقی حسن را
کاینک زینم زینب	آید بکشت پیام باران

رو از رحمت و جوتالی	کم کشته خویش را پای
خوای چمن جاب نیت	در جوی تو آید آب نیت
کیر می قلع نشا و در دست	کرد و نیت حرف نیت
پیر و شود چرخ بخشش	بر جبهه نهند تحش
براست شال نیت و ربا	سیم آتش از و بر و جسم
دانی که نخواست نذر از با	تا انکه نشد رخنه افکار
آه که کرد تو بر کشید	دولت برج تو در کشاید
چون کشت و من شد کاه	نشسته نیت دید کاه
چون سپهر می نمودند	وز دین طپسم خون کاه
چهار دامن ساز ناده	زین نقش و دیده باز ناده
کاین اقد خواب یا حیات	چیران نظاره دم چو حیات
ز اینجا بکشد شست جلوه	در چرخ و سپهر دل کدازان
آبی نموده شستن آسمان موج	پس از آنجا ره فوج و فوج
نشسته پیاسی از بیاست	کرد دشمن ملک کینه جاست
چون باد و من آب بکشد	بکشد شست و با صخر آب
سلا رسیده شسته کز آب	بکشد شست پر رخ جهان آب

مانده دیده روزگار	بی مثل گزیده کردگار
شاق یک شینه دل	چو است بخواست دیدن
آمد غیب رفته تابان	چون از تنک ابرو تابان
آفتند که بر زمین برآید	با آمد ز آس فلانی
باری چه کسی چه نام دارد	در بنه چه چه کام داری
گفت آن مرد که خوش است	کردیدن که دوست خود را
سالار زبان بهر کجاست	کامی این حال مقصود
تو اثر آسمان نهاده	هم کو هر چه کمرش داری
خواهم که کثرت زور و خفت	شمعی بهنم بر این خفت
فرمان ده ما بزرگ است	در داد و دوش جان
دوست و بهر نیست	دور و بهر نیست
آمد با نوری و چپسته روست	باروی که کجاست خوست
هم جنس طلب ز بهر پخته	با این دو دوام داشت
بنا بر دو مرد و دو جوی	وزت که کی گشت خود
اوسوی وطن کجاست	صد شمع ره از دست
این دانه تو را شافت	کارت مرثی بیا رفت

آزاد گزیده و دوست	شب سایه کوکب هست
شد صبح بعزم کشور خویش	سالار روان بشکر خویش
آواره و حسن از آن سپید	وز پنهان کرد و بود
چون رفت سیاه و سیل	افتاد که ز بهشت فیل
نکا بهشی چو فیل نیست	با سلف سپهر بابت
ستاره چو شمع خون آید	کرشکران فغان آید
سالار که کام با سپهر زد	وز پشته که شد و بار کرد
فیضان که تقسیم پشته بودند	بویی ز وندگان شوند
با جوش و جوش از آن	گشته سوی سپهر تابان
داد و دشت زان جان	کردند بجهت پادشاه
گرشته و من زان میان	افتاد چو خفت بر کرانه
مانده باد بر سنی چند	چیران شافت بوی
بیزد می و ناله می کرد	پیکان بیکر و از بیکر
کین برق ز خانه سوزید	وین شب بپایان
سیاه بنر که آه میفت	و زفت شب با کجاست
تا آمد ز کرد و آه آسود	در کجاست سیاه آسود

روزی نش ط چون گل	بر که سر از دج کخ
سید او پا و دید و را	سید او نظاره آشتین تاب
والا نظرش از آن که زک	بر روی منق و ناک
در یافت که این نهال لی	در کرد پستار و نظرتاب
شمیعت ز دو دمان الا	بر خواجه خاک ز جولا
از نام و نش چنانکه	پر سپید ز روی مهر بانی
بر گفت و من حالت خوش	و زرنج ده و طالت خوش
نفت ای تو چرخ دید	وی کلین نور سپید
اعتبال کشاد و بوم	کافت و ترا که ز بسوم
من قدر ترا که ساسم	سیای تو بهوشنا پس
و خستت مرا تو بیکانه	با او به و ز کج خانه
نشین بشا ط چند دی	نشان درون سینه سوز
تویم که صبا بیکای	و ز کشته دات نشان
زین که ترا بشت یاف	خرا ببات چو پر کشاید
تو تازه کلی مرده سو	بکده ایسایان بکای
غداشت از مهر هر	بکده اشت بخندش شیر

با نای سپاسم نهانی	صد مهر نمود مهر بانی
افسانه طراز تخت پر بوند	زمینان دو سخن هم کینه
کانش که دل از جنون کج	و اندر رک مشنه خون کج
بر داشت جبار خوشین	بکده اشت بدم و دود
بکده اشت بک بشک بانی	ز کلام جنون سوی پانی
سرست ترا زین حال	میرفت بر آه یک شب از
همچون لاله خوشکیم	بیار ز کار خود پشمان
از دیده و دل این سخنور	وز نامه سپینه تیغ سخنور
بر خاک میانیش خفت	فریاد کنان بگویش
کین دل که که اخت درین	وین تیغ گر سخت در
از خوشش جدا که کرد و خور	عذر بخشم کناه خود را
چون وزد که بان تلاش	بنمود شفق چو کوه اش
صد برق میکب کوک افشاد	آتش سپاسی شافشاد
فل سوده کشت برقی افشاد	چون بر سپید بر آه کوه
میز و جنون سری بسک	میرفت صد ها و بزرگ

از با وجود سر می کش	میگرد و تیرزه با در و دشت
ز در و در نموده است	کاشتن نقش کباب کشی
بر خاست چو پاک است	در آتش آتشین صدای
کای مل فنی پایش	بی سلسله کنایه خوش
نخل کرد چو فاش کوش	صد پیشک قدم بصد
تا که نظرش بباری افاد	در یافت بنحو که کاری
چند و پنج و شوشش دید	چون دو درون شید
بارش در سخن در آمد	کای نوحه عمر من
بر برهمنی شبی زدم شیش	کاین روز بدم ریش
کر بر منم دعای کرد	وامم که مسیحی خود
هم ز ششم جان و بایست	هم جیش من جا محال
پر تو ندی اگر بروزم	در آتش خویشتن بسوزم
زین شمع نجات بخش	از سر منم حیات بخشی
از روی فاز من شب	خاکستر من اگر بسای
مل شد بد و نه با کشت	کان دو درون کشت
کشت که زک اشو های	اندک دست چو کای

آن ز نونی نشسته چو شست	با آنکشتش گرفت دشت
آتشش از دانا بر آورد	کفستی ز بلا بلا بر آورد
آن را بر جاسر است و حکم	آمد بهر فنون و نرنگ
نمی زنی شست رتاده	وانکه مرا که از در آید
مل بس که جنون و نرنگ	در بند شمع و نرنگ
دشمن چون کشت بزبان	افعی بگریزنا کمانش
از زبان سنا بوم	و پس هم او هم که سنا بوم
سببش شکار خود نشد کرد	او که بهر معنی در کرد
خاکش که ز جاست بر پر	منه علی از شارب پر
ول شد حال خود شمشیر	سرتاسر خویشین سپهر
خود و سپاه و در کاک	خاک و در و سپاه و در
در جبهه بجای خرقه	خاکستر خود کسیر
فلکست به روی و دای	با دشتن کویم بر دای
دشمن خاک خوری	س که چرخ سپاه
من سوخته بودم با خاک	تو سوخته را چو سوخته
در یافت چو در دست	کشت از زبان بی جوش

این چو شش و خروش است	وین تره ششی بگو گفت
که برالم تو دست یابم	باشد که بجا دات شایم
و اما سبک کشتی شود	تو در بغض ساخت تاوان
از دست دل و عشق برود	در ددل خود کو بریند
نه تو بغیر راه چشم را	کم کوفت بر قدم را
خدا کند از چمن شمشیری	کین قصه نایدت برگی
دلموشه	دل در کرد و منبر ای
میریت بنار دوشش	بهمو اید و عدم و چشم خود
تا که با من دست	بلوا ششش ز جوی من
بر دامن وصل استین	ز د کام دلی ز حستین
چون یاد کنم ز سر گذشت	و نیک بر من ز محبان
خیز و ز دلم خروش چو	شوان گرم روی کو پیش
شوان کسی ز درد دل گفت	انیت سخن که گفتی راست
مهر کس که باین آن سخن	پیدا کسی که در نهفت
	آوارگی من و من گفت

این حال که دل بخت دریا	تا که بدو من خبر مید
بخت پشت دست خای	در آید بگرشت ای
لفت این همه از جنون	یک شعبه از منون
آن چشم و چراغ من کجا شد	وان میو و باغ من کجا
بر ساختی ای سپهر بکن	لج با ششی ای سپهر بکن
کل کل بکافت از دوا	وین صیت که سیکشتی چو غم
آشفته بر ددل خروشان	در کانه سر و باغ جوان
بر دادر بر جستن توان	ز این دایره کرد چو توان
کر لعل گشت راه دریا	در دانه چو بخت دریا
م غان خیا و دوا	کار و کیش اصل کند باز
تا چرخ چکان بر سر چمن	منصور بخت چون نیست
بگرید و صفوف بر من	دانه و سپهر من بر
این قافله حسرت از نو	صد دشت بخت کو کوفت
سر خرد و در خطاره سپهر	شد که نور و دوش پای
هم و شش و شش و دوا	هم است دست دوزا
از آن که چو بخت یا بگوید	با و خد بخت شاد بگوید

بکریت چو بر پنداری	بنویز چو بر قیاسی
از جنش سازان ترانه	شافت کسیر و دغا
از سر چه بوشش او کس کرد	بازی سپاه را خبر کرد
باز طلبید نازنین را	بر دیده نهادش استینا
کای تم نشد درویشی	در پسینه چو بکریم خونی
توز حسد و شترای شری	
تو که سر لاج پادشاهی	
بزدل غم نگرانی خود	
کفایتی از این میبسته با تو	بکریم را سرای برانو
من سوخته بر کبی غلام	فی تیج سرم که خاک کلام
من کیم تر نشاند ام حیت	در خون غم فغانم چیت
زین دیده و غم فغانم	و بکشد کاشان چری
از که ترست خود و کلام	خونام بر من است بروم
با تو بفرغ غم غل سید	در یا قیاس او کی پرکار
پنهان طلبید امر من	بیکجاست زبانه سخن را
کای بر من در سینه	سکینه بناب و زواری

کرده شسته کار خود سرم	و ز شسته از کوه سرم
یکدم دمت مرا از دوش	اسرار و سخن از من
در دودل دوست بر بود	او گفت تو بیشتر از من
بنیاب بر او دست بود	تا بیشتر از دست من
آن ساد و دل آنچه گفت	افسانه عشق بر لب گفت
بجفا و بیخفا و بار	بر خواند هر چه در دلم
حل من و قصه قمارش	و آن مایه غم و غم
گفت او سر سر گفت خود	در دوش غم که دوست
بر خاست زبانه سخن	چو شید زبانه سخن
کای دیدم در دوش	بنا حتم لغزین لب
انغم که دل است کجا چو	بدان حدیث بخت و خوا
خود را ده خواسته منی	بر نه طراز و اسنی تو
بناقت من بنا لعلش	افکار سپای غلام خویش
بیا تو بکریت چون من	بر بیا تو به ناز و نه من
یکجاست بغوش کجاست	یا بهر سخن خویش برده
در یافت پیر ز بندید	چو پیچ و کت و مایه

جان در نشان نو در آمد	کعبه نیک ز شهر و کو در
تن و من نهرش پیا	دل در غم دوست ناکجا
آمد پدر و من محفل	نشست بکام دیده دل
هم کج نشا بر من شد	هم گام و ای حسرت
از کوهی بدوست در	با مادر و با پدر چه بود

طوفان بجای غش شد	پسیداب خرد بای عشق
چون جوشن زدیج عو	فی شهر شامه و جحر
که دشت کد چشم باغ	که باغ از و جبان نده
آمد چون بجای خوش	چند و چون ترا ز خوش
جا و ازید قصه باغ	تا زده شود کس و عشق
وان خوب عفت جو	استیکش خد بر و نش
ازینده خوش فاس بر	ز بیا و بگر خاش و دشت
گفت ای فلک این چه دشت	بازدم چه صبح تیر و دشت
مهر با زین چمن که دارم	غربت بیا زین طلع که
چون فاخته بودم از دشت	مرغ چمن کار خانه

کشتار

کشتار و بکام پیش پای	ناچست با زده چای
ارکج فتنش کم آیشان بود	شای منی بجای جان بود
بر نازدم غمت با سنا	ما دام مرا بدوست و ناز
نما که بعد از من پیش کرد	ما دم گرفت و فتنش کرد
شای حجاب ساینه خوش	شکفت سخن بایه خوش
کای مهر شربت پاک گو	در پر و در شمش بجای بود
هم ترسیم بکار بر	تا نیک خد بهار بود
کرای کجاست مهر و ناز	میرایم از آن دو چشمه شیر
خود را پسند بر کرانه	مهر نمی خدای ما در آن
هم جهان نمی که او است	لب تشنه شیر در باغ
کند از رنگ است بهر	انگیز که غزال شتر مست
از صند نظر کیم نازم	کر بر و در شمش تیر می نازم
خواسی که در او بیکر تاب	با شمش بهار غم شاد
بشاید در هر حسرت	وزن بر بهار در ناز
زود است که با دانه	برک و بر بهر شمش بر ناز
راشته بهر شمش و آفت	با شمش سنان و در شمش

دور بود بر شکافت برین	باز راه بر در برک و ساس
بر خاست چو بر در کوه	برست که چو بر در کوه
سر و آرد برستان و آرد	در پو پو چو از زود تو آرد
که از زودی درون شتاب	با در درون بر دوش
در بست که از ترانه گویند	زان که شد به دست شتاب
چو چو چو چو چو چو چو	زان که شد به دست شتاب
و از شکاف پدید خویش	زان که شد به دست شتاب
سر جاک که شود سپید لاج	ریز ز کل منف و بر
که پسند ازین آید شتاب	در استند بی یقین کاه
کون است که بخت خرد	دله از بخت عزم کرد
و آن است طیلان	و آن که است عاقبت
مکن عقل ز سر و دین	و آن که بر جسون
چو چو چو چو چو چو	و آن که بر جسون
سر کین و نه آید چو چو	که در کار سیالی
مسازد طبع از چو چو	که در کار سیالی
ز انسان که آید چو	که در کار سیالی

در خمی که پای مانده	چو چو سر که شد
السا به زلفت سپیدی	زان قافله سر زاهد
تا بر حسی نام پرند	افزون زمانه و آرد بر باد
انگیزد که در یک یک	کو چو چو چو چو چو
یکشت بشو و گوشت	از تاب خف و آید
شب طوف تباران	بروز از بشو و آید
که از بخت مبارک	افت و چو چو چو
و در خمی ز سپید	از نو و آید
با خود در سر و کای	در سر و کای
نمی بود بگر فشان	با خود در سر و کای
ببوی و شتاب	در سر و کای
چو چو چو چو چو	در سر و کای
که در کار سیالی	در سر و کای
بدر و کایت	در سر و کای
شعاعی که در شتاب	در سر و کای
که در کار سیالی	در سر و کای

از حال تنه و تنه و تنه	در حال سپید و خورشید
پس بر شش قرین شد	امید بزم نهیشتن شد
گفت ای بر شکم کرمی	چون مردم دید و بر سبزی
خوش منظر و خوش کام	آخ پر کسی چه نام داری
سپید گلشن کجاست	کجا پر تو بوی آشنای
کجا ز غارتان حساب	آیندگان بار کام
بر دل و پس بایتم است	در علم و فن ترا پیوست
صورت کرم بر لب نهاد	در عالم و دنیا هم
و مردم ز سوادان جاس	مردم و مردم را شک
و کار صورتان تقدیر	مویی شد دام ز کار تصویر
و اندوه و کام و کام	چون یک سیاه و خورشید
از جام پستار و نوکام	کم نام با کیست نام
آنگاه که سریر کا و صدر است	از نام و نشان من پو
آنگاه که بود وصف طاش	صد چو منت در طاش
ای بر من چسب کشته	صد کجای تو بایست
بودی که و فانیانه شین	بی با کت و پست و تا

کر که و جاکش ز باری	بر دل نشیندش غباری
و انم که زیار خود داری	مرئیت بصورت جدی
و یکس که گرفت و پدید	پیدا است که بودا کریش
بس حجر که در حنیف پستی	با وصل کند بلند پستی
زینو بر و سبوی نجوت	صد و قند از نو و کسوت
شد خواند و چشم روشنی	بر خواند منون آشنای
شد کوشش من از منون	کل نیت ز کس و نوا
از دل غم ویر سالار	لحقی ز بکر بنا و قش
در بزم که یار باین چ	صد از چهره و شکام
مانا که درین نیست	و زحمه بدانش طار
کو ساخته خویش او کرد	و ارم و از غمش پو
در کش کشی که جان با	نیت و سید و طلب
حرانی ز دل شوش کجاست	در حریف باقی اس کجاست
کای بر من چسب من	پو ندول شپ من
و انم چو تو کس خجسته	شایسته کاجت و جوت
بودم تعب و حکماری	برداشتم ز خاک و خوی

در عالم و دنیا هم

از تیرۀ ملامت کشیدی
چیران ل دو نیم مانده
چاره بکام از وقت
یکجذره خیال سپهر کرد
گشای چکنم بجان افکار
با دانش و پیش توان
چاره نام و غیب است
در راه طلب که از پایست
در پردی پیکر و ان کن
مکذوم را باین سربازی
چون باد در میان کبر
رت پران که بود محکمش
در بازگشت چو باران
وقت منبر و من را
در کرم روان شتابان
بشای که حشمت جسم و جان

کم میشدم از منید ویدی
در بند اسید و پیم مانده
در چاره دگر می فروخت
و انگاه پس از خیال کرد
چار بود خیال چار
خود چاره خود کرده تا
در چاره پس که از حیات
کز کام توره برم بجایست
و اما ان اسید خود کرد
ان پنج بکشت که کج نای
وزیر یک و ان لای
محل نه در نور در اش
دستوری پرده دارا
پوستن سوری و سپهر
می آمد نام نوید کویان
تا جشن دور و دور

کشید که این غل غارت
رو بهتر از این خیال کن
گشاد من ای مانده است
تا در محکمت است نرا
کویت که فل و دو خوشی
بر رخ مد اگر آن فواید
کر بر ایش بخود چون
کر فل بوا این کز و کامیت
در بادیه با همسکنه
ورنه من کج نایست
بشافت بر من فواید
ستانه سر و دل سران
در یافت متربان شرا
وان غنچه که ناکشش بود
زین جام طرب که پیش
نیخواست ز بار کامیه

از بهر که این غیب کار
فکری باز خیال کن
منصور طبع پاکیزه
میگرم از این غیب رجا
دارد خود آتشین فواید
چون دکت مک بهر
یک کام ز نذر غایت
این نقش کشف است
در مدح کرم سینه مذکام
کر صبح دم بر غنید
انجخت بیال عشق راز
آید بی طاری رایان
حجاب جسم بار کرد
برکت سر کج نایست
در سینه شاد آتش شاد
پویند مس با خرم کیده

هر که طلب مهر و دل را
 گفت ای جز در بحر دانش
 خوانی رستم بری شراوان
 کشتی گردان ز کشتیم
 آن عهد که از آن اول صفا
 اندیشه روزگار من کن
 میباید از دره فزون رفت
 کوه نهد چو جسد ابله
 از نام دهن چنان رفت
 جوشید بخاک که این چه رها
 آن سیر از سبزه خویش
 من صبر کنم این چه ساز
 طوفان گرفت ایستاد
 رود او خشم زمانه با خود
 کای دای خست چه نام
 و آنم که فزون لبه این

آن رخ و جسون سل
 اندیشه کمال دانش
 دانی ز پیون دیم زاده
 صد عهد شکستیم
 نزدیک سپید و راه دور
 جا دو کوی بکار من کن
 و رند من ز کفم برون رفت
 بآب زده شد ابله
 گرفته که خون برآفت
 این عجب که دم دیوانه
 پنجم دهان همسرخویش
 در خانه ششم این چه رها
 کوه صبر و تندریم جارا
 انجمن ازین ترانه با خود
 اشتر و دهنه زده چنانم
 کیشید و زان قوس

ترپسم که ازین جدایی
 نوید زهر امید داری
 دلدار و کز نو کزیند
 فانی که خیال دور بهم
 سوخته چشم سر زناکش
 در دیده غریب و لرزان
 و راست چن خیال می
 خواب که کشت مشبه اند
 من تیر با پستانه و
 نل گفت برای کای جهان
 این بقی و شان تری و
 زار دوست که دیوانه
 باشد تار و دانه
 و او نه خویشانشان
 صد کشته نماند خوشان
 و انچه شافت سوی

خواند خط پویای من
 پویا بر پستینه کاری
 باد شده و کز نشیند
 در بستکه و کان نشتم
 کز خون و فاسد شمش
 در نامه نش پویای
 بیست و نه سال منی
 نزدیک خودم بیاید
 رستم ز بی بسا ز او
 این تیرگی که کرد و جوش
 آتش نشان نشیند و را
 دیوان پرری شراوان
 و کز کشته در شب
 و در جلوه هفت هفت
 صد شعله و سوختن
 بر عقل که شمشاد

بر جسته و سپر گفایان	بر چند چیل با پایان
گفت این و کیت پاشای	چند راه رفت که خوی
زورای زمانه کای سب	در سر خم دستم نظیر بند
خود کو که درین دو میا	یروی دو پرتا توان
در سپر این دلاورین	نظاره هم کن و سپرین
بس نرم همان شست کرد	کی این همه راه در نور
روی شب چیل من	جولان و کربال من
نخ گفت من آنچه من و کرم	کاری که حسد و نمود کرم
زین و عنایت من توان	بر زین و دوش من توان
کر بسته زین کزین تواند	هم برای کزیند آنچه داند
رای آمد و دید موی درو	دادا بق و دید و رامک پوی
بگریه و پای تازی	کر تک بغایت تازی
بر بست به پیکه و کرون	سر داده وشت کو و کرون
لحی چو دم بر وشت وند	گفت که دهنگا که رفت وند
سر یک ز کوشین کوش	هم پای باند و چشم نصرت
نخ گفت کشت که خف	باشند ز مردان کینا

فرمود همان و خوش دل	آن که دو تیشین کفل را
بر پسته عنان باد دادند	صد گام هو پس کشا و دند
آستان پرستار و لوج	کردون بر پسته نیز تو
چراغ ده رای در نظاره	بر صده صده تیش سواره
پر سپید کین و باری	کز هوش بر خط رکی
چون قی و نشان شای	و باده متعنا نشان
کشا که فسانه در دست	در همه خم مونه در دست
بمن نام و نشان بود کون	کا نازده در کفیت پس
چون کام زوی محبت و	زین شعبده و موبه و موم
این خاصیت دید پوی	در کردش موی سار و پوی
پشانی و سینه نو و کوش	شاپس کمن بان فر و
بر جبهه کی کن اعتبارش	بر عضو کرد و بر سارش
جز سینه کزان و سوی خوا	سر سوی و چ موی خوا
شد که ز خیش حار و زانو	بر سر زانو و کوشش تو
بشمر بظا که نشا	تا آنکه یقین شدن کنا
شد فخته و قیقه یا لی او	چراغ خط را بولی او

پرفت عریس چو یک	زان که رو در عاصی
در پیر خورش بود پیش	کاش در دای ای از دوش
ز دفره و گشت جبار	کاش که گیسو من دای
کهار ز دای باش لک	کاش که دای ز دای
سندیش غیلان طلب	بر دوش دای تبت
در یاب که چشم تنگ	بشاید که جای این در
بنمود بره چو رفت حتی	پر بار بیل در ختی
رایش زشت طراد او	کاش که در بلند پرو
سر چند تو پامیر صافی	در کجای حریف شو
دانی همه مو مو پس	زین کجای جلا دای
من همه ز من نه دای	بر کی کف من زین
از دقت عقل و دانش	هر جا که در خشی
دایم ز شمار برک باری	نمونه بگویم از شمار
و کجای حساب کاسه	ز دفره و برک و بر
نعل این سخن کف از	بگرفت بهوش و دای
کهار که ز دایم	زینک که دایم

خواهم که این دخت کی	از دیشد برک و بار دای
چهرت ز دایم	تا خود شمارش
بر داشت غریب دای	که بجز من سرکش
من شعله شوق و جوش	بشاید وقت ایست
نعل گفت که ای من	بخرام که آمد من
کاش که تراز جای	صبر از دل نکته دای
از کجای دای	شده رای غان کش
نعل و شعله از میان	ای پس ز من
از دخت بجز شای	اشاره خزان بی
هر برک که در شمار	صد نعل در و بکار
از دای شمار پر دای	تا مرد و شمار دای
چهرت ز دایم	دنبال شتاب کاسه
لحشی چو دایم	متا ز دایم
کهار ز دایم	بر کی برسان دایم
زین نعل طلب که	شایع نباشد
من زین دخت کج	صد دایم

زین شد سرانچه در غم هست	سنت نیم و بریزم از دست
رای از روش قمار دانی	بزد و نفیس قیون فغانی
کاین نقش تیره و باریست	فرخته بر آینه بزم است
بر کوشش قرقه و نش	کردید بدید در همنوش
غل قرقه صفت به نقش است	سر رشته صد حساب است
چون نقش قیون قرقه است	زان غریبه و غل و شش
بر خون جگرش بیکت	از دیده بدل فدا بیکت
کای ل حکیم مخم کج با	با وقت مرقون ساز
دید که فلک با بخت	با خرد و فدا ساز بخت
افسوس که در با طردن	بکشت مرصیف قرقه کرد
از نقش ل غفلت است	جز در درون بخت است
شب تابو بر دزد کوف	نشت و حرف خواجه کوف

چون صبح بصد ز با بخت	آتش زول زمانه بر شد
بکشو و غایت امید	بخت پیش بر سدی
تا که کرمش ز چپ بخت	کلبانک سر و ش غیب

کای شاخ فرو و کل بر	کاین چشم خشک نخل است
شده و ده نو به از نیک	شده نخل برک و باز نیک
این شده که فن آسمان	خود را بنشاط توانان
در یافت که محش سر آمد	اقتل کرد ز در درآمد
شده عیش به زعم نور	شده قرقه بکام عیش کرد
با طرب از دوسوی بخت	برین زشت طسوی بخت
پیدا ری بخت خنده او	بزد و غم نهشته او
کرده ان امید کست کرد	صد خرقه شوق در کد کرد
پچده در حسن از منزل	هاشمه در رساند محل
از روز من صبح شام	میگردنظار در لب بام
جانی به خیال سید است	چشمی به شمال سید است
مرست نظاره و سبزه	در رقص نشاط و بر و باده
سم دید و بر آه از و با	هم کوشش تنیش بر آه
کز قافله سپید صیدی	آواز برون دهد کدی
چون از تب شامگاه	کرده عجبی ز راه بخت
بر داشت و من ترا زنی	آمد دل و دیده اش بانی

کایت غیب محل یار
 می آمد اول ز جای پست
 رای از در محراب چون
 نیر ابرویش با ناک روی
 شری چون زمانه یافته
 فی پای طرب بجا بوی
 با صد دل شوخ و چشم خرم
 آورده قصه دلکشش
 بر صد طرب چاکدانی
 پر پیسید که چون رسیدی
 در راه جهان چه از روی
 که چو شش از روی چشم
 باین سه یکدیگر بنا کام
 جای که به انشای آری
 خود که در جان و سر
 چون از شکسته شود بازرس

این عطر نصیب چه کرد
 امید بر سینه پای میر
 از طالع خود بگسم برآمد
 نشسته ز شریان سر و پیکر
 همچون لعل چنان فرود
 فی صیت نشا طوع و سی
 کردش بر دهن پذیرد
 بواج میر بر برد بایش
 پر داشت چسب سیمای
 محل ز چو در کیشی عجب
 وین راه نوردی از پیکر
 و زل کشش تو بر دوش
 تا چند سخن بنام نام
 باشد و شاه محل آری
 خود من که در دل کجاست
 آید بخار صد بهارش

شاهان چو مرثعت کاسید
 خوش انجمنیت بزم شاهان
 کفا قدامت مبارکم باد
 بنشین نشین بر سر است
 بر جلوه که در انبشین
 این گفت و خویشین فرود
 کین مدتش ز افروخت
 بخت هم آید باین
 آن به که در کتابم این
 امکا بنشت بهم او
 نل اند شد آسمان بکشش
 اردون بهر قیاسی
 آه روی من بحسب نمی
 کز آه کان حسرت ببارد
 خود کوشش بران صغیر غم
 محرم بر پیسید روی نل کرد

گوی فلک از میان بر باد
 کر صد بود نشا طوع و سی
 خاک قدمت تبارکم باد
 جان و خرد دل و دهن
 جو شمشیر شاهان
 و ز کمر خود و خیال و دست
 وین راه نوردی از پیکر
 عذر نمی بکنند ز ما بکن
 از پرده برون قفس
 پر ز اجرت بعد مقدم او
 شد سایه کرین طرف بایش
 بگذاشت بران نمک که خوا
 سر و آهنگان میان بوی
 و ز کشته دام اثر ببارد
 در جلوه نماز بر لب بام
 افشا نه خوشی حل کرد

کای تو چکی و این در	کر مرد و شمشیر کست
کها سر بزرگ رایت	کو راز دهن بهر بویست
بر یاد و پس این غاری	آمد بهوای خواب کای
وین بر نیست این غاری	بر خوش زمانه کار تو می
من کردیم شمشیرم	نی کردن زیر بار دم
محرّم بشاخت بر من	کو بودی غل و دهن را
پرسید ترا ز نعل خرسیت	زان کشته جهان پرست
نعل ای بجهت سبزی بود	این سه ز شد بانوی او
من نیز کمین اسپر اویم	ملوک و فانی را و دم
او نیز دین میانه باشد	از نیر غلش نشانه باشد
پرسیدید بر من کو	از دست جواب این سخن
نعل چون شنید گفت کوش	بگرست بناله و بر پیش
پیکانه ز صبر خود نهان شد	دیوانه حرف شنیده
زان بمن این سخن چه	کویی که نه ماد و کس غلبی
کازاکه عشق دل اسپر	سحران چو وصال ناکر
این مرد و دوشا بهشت	این مرد و دوشا بهشت

محرّم بر زنت و با دهن	پنجم بهار با چمن گفت
عاشق چو وفا می عشق داد	در جسم رخسای عشق داد
کها منش که آن بخت	بی آتش و آب سده پخت
و اغم که درین طلب کس	تخت بنای عین
در جبهت کارین فوس	فرمود بحسب مان این
تا یک کل پس بوی	بروند با تاجان سکی
دل شاد با غم جگر تاب	از صحرای منم در آتش تاب
و اندیشه ای	بر چنین کرم زیر و پاسب
تا چرخ چه شده پس از	از پرده که ام بازی ارد
و اندیشه کل بدستش	کرده اند بوی دستش
بر دست کلی بنادست	وز دست کلی رفته اند
مر چند که کل بدست مایه	بر بر که ز بوی دست مایه
چون دید دران تسی سوز	از آب زلال لایف بریز
و آنچه بناد و یک برکت	کر خوش درون نهاد
تا یک بست کف نشین بود	اکشت چو شعله آتشین بود
آتش کار نور با بخت	از دست نیاشی بروست

مهرم بکشید زیر بار	آورد و بجان و تن خدا
بگرفت دهن نخست و کرد	صد رقص صبا هوای و کرد
شد جرمش شش شاد و بی	ز کفوت که جام دوستی
بس گفت برادران خوا	آن مادر خان شمع قدرا
کارسته پیش و شهادت	وز جلو کفش غنای تبا
از نه بید و تیز پای	بشاده رنگ شنای
از دید نشان نظر کفش	دل چو دل شکفتش
بشافت بوشیان خوش	بگرفت جدا در افروش
از جوش درون هر چو	صبر از دل و دل چو
بپیر و دهن بسا در این	کامیت توانی بخت ساز
انیت که شمع خاندان	انیت که دود و دوان
انیت که بر آب چشم	بر خاک نشاند خواب چشم
در نیل کشید و روزگار	بگذشت بر بود و یو پارم
در کار کن شتاب چند	چندین کن منظر است چند
مادر بر بان مهربانی	گفت ای گل غنچ جوانی
من جسمم نغمه که حال	در بیکه و خیال و حیت

اشب چو کیمیت این بود	بر اینچنین که آمد این پسر
چو در کعب ببال و دارد	سواد ای که در خیال دارد
شست که ام کو می	روزش پیش پیر و کشته
پایش که ام پیکر خسته	پیش که ام رنگ بسته
از کوی کمری جت و جوت	از جوت کت کت کت
از از کوا را و بجنب	بیزان عیار را و بجنب
و اینچو بخت و طلب کرد	از ویر و دل نشان کرد
کشت بر سر که را بر سپه	و سال که نشسته باز کرد
گیر و بید و نایب	مخار پشیدی و پای
کشت و منش چو نام بی	چون مرد چو کام دارد
گفت از چو منی چو کام بی	وز کشته کان حرام بی
گفت که مت چو بیست	گفت شب بخت قدر بی
گفت این چو چون بخت	گفت چو کیم بخت است
گفت که جدا شده از دلدار	گفت کجاست چون شود بار
گفت از عقل چون بی	گفت ز من و یو مردم
گفت که چنین غراب	گفت غرابی در دهن

گفتش که گواه می شوم	گفت که بر یک این جان
چون سخت خیزد	بر انداخت از عمارت
از زش کنای می کند	شد پست عجز و دل نبرد
کرده بکار بشناسی	هر یک که در ری از جدا
بگذاشتش چو پای نعل	ازد خستش در روز دل
ارجح و وصال آنچه گوید	و ز کج و خیال آنچه گوید
نازلان چشم دل به یز	کرده چکه گشت گریز
آه از میان جیب برآید	و ز روی دوی غایب
در عشق دل و زبان می	
چنان وفات بر گرفته	در نیند پسند با گشته
خود ز دست نهان	بر دست کن عجز نهان
بر بسته دست خفته	و نکست کل من بگشته
کرده چو کل بعیش ناری	صد جو و جگر نگرین
متاب شکوه چمن نری	سیار به پایاد طرب نری
نظاره چسبیده	سید به چسبیده
بر تار کشان درگاه	بخت آمد و کرد کل و صا

دوران شباهت مجلس است	ساقی بشت و شسته جان
بزمی ز بنای عجز و شمر	ساقی ز صیف جگر شمر
ایری بویای باغ گشت	در آب کشیده و دمن گشت
سرمخ کل و بوستانی	سرور دلی و بوستانی
بشنی چو کل از بهار رسته	و ز ششم روی عشق شسته
بشنی بچمن غاب کرد	و آتش خاک کاب کرد
عیشی چو حیات جاویده	و مسلی چو دلال زنده
عیشی با پس پایری	چون عدا به با پستوری
کرده به بوستانی و جانی	سستی جام و ده سکانی
قل صبحی بر صحن جان	بشت بهشت شیشه
زان پوست که راز بر	یک لخت درون کمران
بر خاست از آن پیشانی	کرده رسید بود نهان
و انکار فزون بار خفا	وان جادوی کج گونا
تا که بنموش از کرا	اری بعد آتشین زبان
نزدیک نبل رسید چو شون	سویش کمران چو نیرون
سرا بهدم سپیده آید	خواب سپیده برون کید

دانش خزان که گویست	شش واداران کرد
فرمود که برکشید بالا	دور کرد آن بپیش
فل است که بر کمر کرد	و آن خلعت آیین بر کرد
آتش بآن شش بر خیزد	چون شعله زبانی تابان
سر زده نبشته تا آید	بکف سمن بر پیدی
نخچه چو لاله زار سپید	ز روی سمن آرا کرد
کلبه یک باب نای بر	وز نقش طرب جی خاست
هجم و جبار عهد شد	شاه باب یکدگر نشسته
که در کف هم چو لاله زار	کاه و هجم هم سازند
آوازی ز سواد شهر بکشد	آوازی پیش کرد آهنگ
بر آیین پشت بار کرد	بر سید ز کمر کرد
آرایش مجلس طرب کرد	همان یکانه طلب کرد
نیش و چادر او شش	بزرگه و فن ز پیش
آموخته از تو قمار	بنمود از دست و از فن هم
وز نقش کف بجزت نهاد	در من رنده و جبهه نهاد
آمرید در کن بصد خوش	از طعنه زده نهید در گوش

کوشش

کفتای بنور و زکات	مکمل طراز سپهر
این تفرقه بر تو اندکی نیست	تا مو پس من تو جز نیست
بر بخت در کرم شاهنش	هم نکرده هم خزان
شاهان اگر هم آید	گشته بر و ز کار است
بر و از بهار و کمر بست	غرضش بر و مغرب
از غریبه و حکام بر خاست	چون و حرم و شام بر خاست

دو زدی که بر و است	طالع بجه و و
بر چرخ طرب کف بود	خوشتی بهانه شرف بود
در نظرات سعد منظور	در قب طبلین ز و
مرقا و سعادت نظر شد	آهنگ و سعادت آتی کرد
بکر و زوال چشم بود	سعدی طالع پدید
یکای حسان فل شد	و تاب و توان فل شد
آید زخت بر خنیش	نظور و طر حایه خنیش
آینه کرد و ولت از راه	بخت ششم بی بکا
شده جوهر کار و عیب	زاکون که در تعب اکیل

در چشم پستار و پای بنای	بر رکت پیه پای بنای
یک طلب کریں پای	در کین ملک سپرده قیام
فیضان بخشش جوانی	در عید پای آسمانی
از بخشش بخشش در کج	چند زمین فتنه زان
آمد بهین سر زان	بر سار بخشش در کج زان
نشد پذیرد و در پستان	بر سار آرزو نشینان
دور و طغر زشت شربتی	دولت زده و سوسنی کوی
ز دو کام مبارک بخشش	در بار که برادر خویش
در یافت ستار فعل	نفس کج و قریل بر
پیدا شد و در نهان	پروان سحر نرم و در و
سم پای زمانه فواید	صد ست ستاره عمل
صد تیریش بروشنای	نشد تیرش بویایی
صد شعله در نظر نهفته	شود و بر یک شکر نهفته
نفت ای دفع فعل شت	ما و تو یک عمل در یک است
دانی که برادر همیشه	باشند چو پر پر بخشش
بود آنچه گذشت در میان	از غنچه بازی زمانه

از نیش ملک مال جلی است	کرمانه و کربل است
آنجا که خرد و حیا بسجده	از برده و بر کس نه کج
از کج که دست تو را کار	عازم بیان چو اقیانوس
سر کشی من از جنون بود	بخشم به ای شت بر شین
به دوزخ مانع شد در غم	بر مده و شت قی جونم
با نرمه و پسته و زعفران	در کله سر مرغ مرده و زعفران
امرو و نیک شیان	در چشم نمی بجای فرزند
ان تو جان بگرد و	صد پیرای جان بخوش
به دل تو چمن نیر و دم	از مال و مال نشین و دم
آورد و من می بران	با پخت تو بر دود می ناز
بر کشت حریف زین پیر	ترین عشرت نشین چو
نشت برادر محبت ز	با مهر و زلف نیر و دم
حیان بیدار طلب کرد	از شین مجلس طلب کرد
نشد تیرش بویایی	صد برق و سونان چو
ولی آن نظر چو کان کس	ز آن تو و حرم کار بر کس
نشدی که حریف بر سرش	در دوا و تخت پاک بر کس

نوازش دست بر آید	هم ملک از گرفت و هم
بر کر بش تر و پست	پاکان پس طایفه دارد
برگشت بر او زمین را	جادوی طلسم ازین
کافی نور او دیده دارد	نفتد بر او عیار دارد
بشکر که صلب گشت	در جوهر نعل گشت
نقش شب بر پستی	تو کعبه نه که گنج نشینی
سوزم تو بول پست گری	صد آینه تو آینه گری
پانی کجی بخت و جور	در جیب خرابه کجی
انی که بمن چه کار کردی	با چرخ چه کار کردی
زنج که نصیب ام دادی	من از تو چه ناله آید
بزرگ زبان شود بده	بکشد سر آنچه بود بده
در دست من آنچه نیک بود	نی فی از نفس تو و بچه بود
قلب نهند در شای	بر کعبه زلفه خود عیار
چه عابد شد تو باریان	خوار سر کن تو باریان
در سر و نیک و بد گشتن	پس او بود زنده گشتن
حد حردا سبب بکشد	و اندر حد جا و نیک

چیزی که ترا دست گفتم	تا آن گنج نشینی که راست
بسی خجسته بود پستش	از مهر سیه که خجسته
در چشم جهانیش آید	قطع مستی بر پا دارد
بله دانه تو زلف که پستش	با صلیح و غناه و عیار کرد
خود شد غیب باغ خجسته	از رنگ نشین کشور خجسته
بر گرفت جهان پاکبازی	بمشت بخت سوزی
بسی میباید کی بر آید	دیگر شب با سپه آمد
آسمان جهان است او	افزودت نظم طبیعت
خود شد سرخی بخت کرد	اکلیل همه اش نظر کرد
کل سر او بستان مژده	شمع آمد و دمان فرو
شبه بخت چه نمر عشق	بر خاست جهان بخت
پس اندر او را دل کرد	اقتاد غم زده اندر خون
چند سبب به کفشی	بر خاست زمین بخت
عده می چو شربت آید	ز چینه صد چمن برود
از دود بخت تبار	بر دود سر آمد از دود
در چشم غمش تو بباری	در پای حسن تو بباری

آمین جان بخت یاری	مستی زان بهر شیرازی
عیشی چو شراب و دوشی	دوری چو سار نو جوانی
چو شیه زبیر سبزه گیسو	در صبح هلا شد چمن هم
کل کره کشت طر بار وید	بکرت جان بکار وید
صافی ستر آینه کینه	بکجو ز سر غریب بکینه
از یک کشتا تو بر جهان	شد از من چو پستان
بخت آمد و عهد کشته بود	صد عمر یک پیش کرد و
عالم ره ورستم تا زود	آفاق طراوتی در کت
مهر شاه عشق و شوق در	هم چو عسل و شکر و
عمری نشت طراوتی	لرزه از بخت کشت

چون زدم سپهر آلود	شد باغ من و دانه کال
کشته بر دوشم بخت	بجزین بر سر سپهر
از سرخ فغان سر در	وز چرخ بخت کرد و
هم با برادر پستین	هم آب کلاه بر زمین
سوی خودم نهنگ زلف	آبی چو عسل و دانه

بر خاست ز باد بهر	غبار بکبله و نیری
کل شد ز سر بر عمر	بر نشت دل مشه و شیر
هم خا ذیه تا دور جل	هم تا سبزه عمل ماند
کلر ار شد از کل	غلی نه صد چراغ مرده
بر خاست سبزه کانی	اقتاد چمن خاک بازی
هم صرشتا طر حین	در جنت سازی پس شد
بر دازکت و تا یک	صد فغان چمن غبارت
ای بر کل سرخ زدم	خون در رک خد کشت
چون آتش ده لاله زو	خون بنفشه و دانه
شد روح بختی از تن	بریند از نوبت صد
خون در رک دریش	سودا بر باغ میل
بیج ابری کدشت	ز دوشم و دانه
شد معدن من خسته	کل خنده لاله غفران
در باغ کشته از من	چون کرد خسته و
دوران خراج تا توان	پیران بهار جا کران
سر لاله یار خاک	سر کل بیخ و دانه

شکوفه فرار از شدت کشتن	از غمده خزان غمیش تکان
شکوفه یکبار از لاجورد	بگرفت ز لعل گل سپیدی
از غمده سر و دل	حرکتین نظاره و دیده برت
چو چون ز کس نشا تو افی	کله بسود و ابرو
چون ز کفین بسته خوری	لی برگ در دست پاره خوری
بر سیخ غنچه ناخن غار	از غمده دل من که در کفا
بکهر از قان و دهر و در	با این کج خون که در ک
وز پسر و خانه به خاری	از برگ خانه و در ک
بگشت ز دوی پستان	از دیر چمن لب و لب
می شد چو فرج سپیدی	کل شد چو دهن شکلی
بگشت ز کاک بگشت	بازار کل و بگشت
هم رایت نامه و بگشت	هم افسر و از کون
هم کل بگشت تو دور	هم بر که بخون خویش
از دیر و کشته و بگشت	مبسی کل ازین طرا بگشت
چون غمده کشیده و بگشت	از دیر سوئی بگشت
غمده چشمش من را	شد و بگشت آن کل من

معمور باغ و دیر و بگشت	نظاره کفان است و بگشت
شاهنشاهی کشت و بگشت	چو جسم شده و کشت و بگشت
بر غرق چمن کد و بگشت	از شاخ مهال کد و بگشت
سر سو که بسوی بگشت	ابر شده و بگشت
و بگشت کل و بگشت	مضمون چمن و بگشت
بر خواهر چمن کشتین	سر تا سر و ز نامه
طاهره ز نامه و بگشت	بد غمده می غمده
چون غمده غمده	با غمده ترا و بگشت
هم صبح غمده و بگشت	نوسخت برال و بگشت
زین که بگشت و بگشت	حسرت و در و بگشت
بر سوخت بد و بگشت	کر و از مساند غمده
بر باغ چو بگشت و بگشت	سر مایه و بگشت
دانت و بگشت و بگشت	انجام ز نامه و بگشت
غمده دل و بگشت و بگشت	بوشن و بگشت و بگشت
گر بگشت و بگشت و بگشت	زین خواب و بگشت و بگشت
صد و غمده و بگشت و بگشت	پستان و بگشت و بگشت

دشمن پستل بخت	تا پستل جو فوج کل بخت
افتد کل نزار پستان	شد مرغ غزان صد پستان
چون بخت رنجگار بخت	اینها مراد راه دوست
و انهم که درین سبکدلی	چون میکنند هم بر کار خانی
بس کشید این شکر	تا پستل مینه رطل کرد
با او هم جا کند از پستان	وین پرده زردی از پستان
کاشی پستل منتظر کسی	و انی که بخت شاهی
بر مندرین منتهی	امروز از راه توئی الی عهد
پیش از بخت که بخت واد	او رنگ شهنشاه حیات
پرواز غم جانگزی بخت	و زرد و سیاهی بی بخت
ایمان قبیله از بخت	درین شش بختی که کم
ارکان سر بر شادی	کشته و پستل طحق کرد
زین بی غش که زان بخت	پزاین تن از شش قمار
کر پرده که می سپرد این	و ز پستل که میراد وین
کرمان بزارش شانی	و او نه برده خستنی
کاشی نیکت و پستل	صد سال و کرمان قابل

در غرض

صد عقدت شاه و گشت	صد عمر غیر زنده است
نقش گفت که ای بزرگوار	ز این بزرگ حق گذار
چون عمر شد و بخت	که با شش نزار سال گیر
این افتد که کار پست	بر حکم خود منم پذیرا
نقش کشد که در جام	کاشی نزارش بخت با هم
پناه عمر شد چه بخت	از عمر و باز ما پست
این ایر هم غالی بخت	بر و پستل که زانی بخت
این تخم می که ناکو بخت	در ساغر عمر است
چون بخت بخت و کوی بخت	اراست چون نوبهار بخت
انجمن پستی که زین	بر بخت نشاند جان بخت
گفتی کل دولت بخت	این بخت و بخت ترا بخت
پندت به معرفت بخت	تحف نزار و در بخت
دست چش ل تو بخت	دوست دولت تو بخت
چند صد بخت که پست	کرده نزار بخت بخت
برداشت نزار شاه بخت	افزود سهری کلاه بخت
هم بخت زو گرفت بخت	هم چست بر و بخت بخت

خبر و شد و از خسته	وین عالم گشت زانو
چو درسه و دواوی	فرار وین کرد و تیر
نفت و بنا و خاک کز	و ز شمع بر و شمع کز
کایت و آق سر حرم	طاق و کرا و نهف و خرم
شما بخیل و خوشم	و ز عجب و بار کز بیم
چون عشق را یک و دو	فرا زخم و دست نیک
زنا و بر است و تار	یا تو بچشم و من بکام
است و بر سر و تابل	بگشت و است و دل
زین و نری و زین	یا تو شمشیر و دلا
چون شد و کز کز	وین و کز و عفری و بر
جان و دهم و کز	وین و طبعش و دهم
کرد و نفس و کز	سوی و کز و دهم
برکت و مزاج و کز	و اندر و کز و دهم
نشت و نفس و کز	نشت و کز و دهم
حکمی و کز و دهم	روغن و کز و دهم
بر و کز و دهم	سخت و کز و دهم

بگفت جان و کز	کای بود و من و کز
تن و کز و کز	جان و کز و کز
زیشان و کز و کز	چرخ و کز و کز
خو و کز و کز	غیر و کز و کز
از کز و کز و کز	تو و کز و کز
کشا و کز و کز	باز و کز و کز
تو و کز و کز	ایست و کز و کز
ما و کز و کز	بر و کز و کز
اکون و کز و کز	شما و کز و کز
ای و کز و کز	واری و کز و کز
بر و کز و کز	خوا و کز و کز
کشا و کز و کز	سحر و کز و کز
کر و کز و کز	بس و کز و کز
در و کز و کز	فی و کز و کز
چون و کز و کز	خو و کز و کز
چون و کز و کز	چک و کز و کز

نغمه از کسب بانی
 چون دیده در صورت مستقیم
 این گفت و گفت که چو شد
 طبع از روش سلاطین
 سرسوی زبانه اش زده
 رفت از پای آتشین
 برخاست و رفت از فلان
 بنی بر رخ من پران
 از بسکی سخت بر خدایش
 سخت بگوش بر من
 آفت بخون ل بکر را
 آلوده خون فشان آورد
 کاهی سخت من ترک نمی
 فانی توئی چونیکم
 روزم ز منداق برآم
 در خاک نشاند روزگارم

زین وصل و فراق جراحی
 وقت که بیعت برستم
 وز دیدن دوست پدید
 بغض از حد استعاره
 در بنی نفس در لبش زده
 چمد و با غم جانم
 در غم ز کس بر خوانم
 و در سر و سی بنده
 شد کعبه تر نشسته در پیش
 بار و دوش کبر و افتاد
 امواج به لعل ترا
 دین مغرور از پیشوان آورد
 دی عشق بر من چه حقی
 تو زنده شدی و منم
 این دور بخت من برآم
 افتاد و خزان به بام

بر بخت من بیاورم
 پنجم دل و بی بهار شد
 شد کج ز دست بهرم
 من محض خویشم ایام
 چون لاله ز فاکر نیم
 ستمی بغیر و محلی گشت
 که شمع ز صبح پیرم
 کر کل بغیر از دم دی
 کربار بنافت زو بال
 آید بحر من ترانه خویش
 و آتش خویش گشت
 آن سر و کشتی سپید
 از بیم روان ز پادشاه
 بر که محال بنی زجای
 شمشاد برید و نارون
 زان میوه بخت خرمی گشت

سر و چشم ز پادشاه
 بی نغمه غنایب شد باغ
 خود بر چمن خود غم گواخ
 در قافه تو پس غم
 در سوخ آتش نشینم
 چون صبح رسید شمع خا
 ایک دم صبح پیرم
 او هم چو صبار سپیدی
 من نیز رسیدن زو بال
 در باغ خرم خانه خویش
 و ز صندل خود دست گشت
 میرست بکوه هم قد او
 هم شاخ گشت و هم سر او
 به کوه و دخت کل انامی
 سیرین بخت زینم
 در گلشن تازه گلشنی گشت

صد شد از جنون برافروخت	آتش که از جنون برافروخت
عاشق بی باغ و پسین است	اوست و بسیم بی باغ و پسین است
افشا و طیان بی بیم	بیا عشق و وقت بی بیم
نه نه می دران دوسر است	پس چون او گل و دوسر است
در آتش می که نشسته	زانکه در کشته نشسته
نما که می بران یکانه	برخواست تا بشین بانه
سوزی و دوبره ز سر گرفت	آتش بد بخل در گرفت
نشاند به ان دگر کرد	بنظر دگر که نظر از کرد
تا بحسب و پسین است	سرو گل سوزی پسین است
عشق آمد و پیشان بی بیم	در بوت که اوست چون بیم
آتش که زمانه خوشی بود	جان شش از پیش بود
با و آه و کرد و در هوش	در دین صاف جان شد
با و می که بعد و بال برد	خاکستر شایب پس برد
عاشق ز کشتش بر تاب	باشد بر جا و آتش آب
کشته و جان چنان غم	کاید و پسیم و پیش
عشق است نه ان شکا	این با و برین و جان کوا

ایست کرت کند میر است	از عشق بایت و نهایت
تا دور فلک بکام نل بود	هنگام و حس بی خل بود
راه و روشی نغبت کای	داد و دهشی چنانکه خورای
هم شاه عشق شوق در بر	هم جو سه عقل و هوش در بر
دوران ملباط بود و پستان	در وی برادر و پستان
از هر رک و رشیدی کم و کما	پنرخمه نوای عشق نجو است
می آینه دار و می هانی	در عیش است نه هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن کجا	آتشین قند شد زمانه
بمن مر پیروزه در کلو شاد	کین و ز بکام غم فرو شد
از ماقم او جهان بخوشید	صدفته زمان مان شود
کج رفت فلک تار و بار	جنت جهان بسو کوری
آشوب میاست از جاس	شون ز زمین و آسمان شود
غم سرخت درون جان	تا مکه شد جهان حج را
از بجه بلایخ و ز کرم	غم سوی بر پرسم علم کند
هم تیغ کد جاکت دید	هم تیغ روز خود پسید
از شک فاخته مل	شد شیشه با و پشته نل

افرو شرباب رغوانی	ساقی گرفت خوشه
ز آتشکده با صبح بر خاست	آتش نشست و کرد بر خاست
در سبکه ماند بزم محمود	در سبکه شد چراغ بی لوز
تا قوسین اضطراب دادند	ز نام پرچ تو تاب دادند
صد بر بط و چنگ موبوخت	تم تا گشت و هم که بود
تا سازی ساز عالم آیت	ننگه شور و نام آیت
زین ویر کبود پرده بگذر	یستاده نظاره کرد بگذر
زین نقش می زمانه داد	دوران مسدود آیت

فیاضی ازین جهان کش	بر غصه آن جهان کش
لو حیت سپهر جسم دنیا	پسیمانی فیا چو ریگ دنیا
چون پیکر سیمای بوش	بر لوح خط عدم و بوش
پسیت پسین نو و کهن را	بر هیچ سج خوشین را
بر دانه بعد فزون را	بر ماه حسن را زین را
نیز ننگ فاست بر کفایت	پسین قبا چو ازین قبا
کرده آن که سبک سپهر	وین با و کرده ز کار

عینت جان موج سیاه	آینه پار و پس دریا
و میت خط پستار باد	صغیرت حباب این صفا
بگریز ز بوی این چنین	بچده بین بختش مار
با عیش که چمن چمن گشت	در غنچه و شکست
سواد تو که پسته سداغ	صغیرت سبزه و ترنج این
این قصر که مست مده تو	کجا قبل ساخته قیامت
تا چرخ کلیت بر سر آب	چون لعل تکان موج بها
تعبید و لان درین ستر	کر سلی جگر خراشند
یکچند نیم سپه و خورده	چیشی خیال کرم کرده
دیدند خرابی بنا را	خوانده نکت به فنا را
این دگر که روزگار داد	از پشت زمانه بار داد
اچا چشمه می شد رو بند	کش باد صبا ز پانچکند
بس خاک عدم که خورده	تو محو و جود ای زینش
بس ننگ شکر تر آغوش	بس صبح دیده بر چراغش
بس نده سری مدیده برده	در ماتم روزگار نیست
اچا سحر زحت خانه تیل	استان حسه نوز در جیل

تا بجمع قیامت از سر است	نیز یک فاست از صفاش
بنا ببقا چو چشم صبح	هم عهد نیم و هم دم صبح
بر چرخ مناز و بر پیش	بر صبح صبح و بر پیش
چون پسند خاک خورده	چون دشت باد و چرخ
مخت عطر لبه ز او	از سر است سر ز او
سیلاب غمت در سر است	طوفان بلاست از سر است
تا چند و فاپسند چون	بر سر چرخ نظاره بند چون
این نقش مخروطه است	و لنگی تو بر حساب است
ای بر سر سنگ رفته	صد کوهی پای خوش رفته
تو آید پای و کاروان	بر خیز ازین کوی و خیز
مکه از نشان رسد از او	در راه کیم کاروان را
بر ساز صدی که کاروان	نان و که بنور سیاهان
صد قافه غول بر میان	در خواب شوخ و خوابان
بکیم مبد کاروان	وین قافه پیش و پس
اندیشه از راه خود کن	در راه رفیق خود
این قافه را پیش و پس	در راه صدی و بی

محل چو اسپر ده بگذر	زین آید خاک خورده
شمار و اگر چه موافقت	بس استنهای از نکت
آنان که برین جیل گاهند	و پستانان و پستانند
بر کوه رست نخست بریند	محل کعب از تخت بریند
هر چند مقام دلپذیر است	زین مراد کوچ ناکر است
هم آید بحسب جور و کج	هم کوشش در ای کاروان
از دست خویش مبرون	وین تخت فایوج خون
چون صبح سیاه بریند	صد باد مس با پای
راهیت بدشت آستین	در شد مرد و پایی
زین مراد کام شتر	محل کعب از او کر
چون کرد ازین سو بگذر	زین شت با پای
وین نعل ازین سپیدی	وز ناله غم در ای
عالم چیست تشنه آب	پرورد و کشتن بجای
سیلاب فاست آب رو	سیلاب بلاست آب خویش
بس بنزد ترهنگ کرد	بس همیشه شد و ز کال کرد
بس نم که رو خاک بر پیش	نارسته ز خاک خاک خورده

در عهد بهار اعتدالش
صد دشته زنده زرق
این باغ که او بنیل است
سر گل که باغ روزگار است
سر و کپس که قصبه
بس طبع شکر در سریش
مرغوش کلی نیست
بس خاک که جو کا بریش
در خشک که تو خون در
تو کاغذ باد سر پر باد
لر و ن که طسکون است
دارند جهان یک و دو
چون دید که آتش است
فی فی که سپهر چه پرورد
بر در فلک مندری
کامیت زنجیر شد
سر گل که برون نهال است
در شبنم خون خود کینه
حسرت گل و نار میل است
چون حسد باد استوار
یابی نهال نیل مدوش
چون شمع شکر تره
مرغ و حلی خون خویش
پس خاک که باب خاک خویش
چون بطلع دی فزاید
آب پچراغ را سر باد
بر روی سر آب است
اگر کوشش و چون کند
آن رود و هر چه باد باد
خاکستر عالیست در کرد
کز نیل فاست هو جوی
وین طول امل است فی

زین و زپیه که پیش اری
در جو و منشن چو پای کل
غیر از کی ال بکیر فن
در چون بکوشین بر آب
این نقش زوی شکر بر
تو رفته برون ز راه
این نقش مین که در نگار
کر نه شونی درین نسل
بشد که غول و در آ
دارند پزان این راه
آینه تاب زنگار
کامیت طسکون نقش
بر جوهر اسم که در حقیقت
بگفت قبت این سخا
دوری ثبات تر زیبا
عهدش بی اجل و انتز
از دود باغ خویش اری
زین پیش منب پایی دل
چون مرغ زبال خود پیر
کاغذ ام شکر منبرند
وین شکر ز آتش نظر شوی
با چرخ نقشی نریک
وین راه مرو که شیشه زار
ماروت تو یحی پایل
پنول دیو دیو سار
در لغت ز شیشه زنده جواد
جز رنگ مجوز یک مار
چون خانه کاغذین
ترکیب تمیز و محصل
کامیت حباب بی ستا
موجوم تراز خیال در حوا
وز بافت بکفان تر

چون صبح برآید	چنان بزم مسج است
این خانه طلسم در دست	نیز ملک شش نه نیست
جرت بجز چشم بر کبر	چون شد برخت تو بشن
چون خواجه حرف خود گوید	پای کم کن تیغ بر دم کش
اشد که راه پیش روی	پا بر سر جان خویش روی
بگذر ز زمانه حسودان	بر بی زو بخت و ابرو ترا
در ورطه غم بخت زن و دست	کز سوخ موج بیستوان
طوفان مرده بخت باز	هر مان به مکر کاف
غم سینه که از زو بخت	است حدت غم کو تا

مده که این کارخانه	بگرفت که با و دا
تجارت اندر دست این	ناموس نرا بگرفت
نیز که بستانم برین	تا تو س نشد ام زنا
نیز که بستانم برین	هر که می کشم پیش
سخت که تا که از دادم	کاین شد زین با دادم
من بکند بنو بار بستم	کین غم بخون مکار بستم

کشم خیال کشته بودند	از مهر معانی استخوان
چند به ملک سخن من	جان تو و لب کس من
بکند قلم برین شب	بس معنی خفته کرویدار
در باب صون این	آفت بخون صد ترا
کم کرد و جنون شتیار	هم ساخت عشق خفته پیدار
خروش ز غم اش و دل	معنی که از تر جانی
از هر چه که شد وی بر ما	وین دور و سر که شد در
کفنه آیین بهاریت	آیین گل شراره و آریت
ریختن چمن بر شعله	خبر مهر یک دور و آریت
ز خنده و معانی از عیار	ز انسان که در میان
این گل که بوستان بار	از من جبار یادگار
یک صاعقه از جاب عشقت	آشفته ز آفتاب عشقت
آغم که بجز کاری رفت	از صبح تار و زده رفت
هر مسجدی ز تیغی	بر با صبا ز دم غباری
کرمی ز دم هر کرم	وز آتش بجز در کرم
هر صبح بغیض با دشتی	من بودم و با صبحی

بست تخم زال علی بن	پای قلم از بس کزخی بند
کل کرده دین مبارحی	بستم بجن مکار حسنی
در فکر بایشین مطاره	چون شعله بر آتش سوره
هر صبح که پادشاه کردم	در آتش خوش شاه کردم
هر چند نظر بکند است	ایضا چون قدم نهاد است
ریشان بقیون خنده و در	مشت سخن بیکدری
نرنگه که خار باز پیش	آورد دلم ز دور پیش
دارم ز قلم حبیب ای	کوی صفت زیر کاهی
سخت بچون لیل طراش	بر زحمت از مجاریش
بر کوش اگر کند اسکان	خواب بر جوشه از دل پاک
در بادیه گر کند ازین سار	در ریک روان بر قطره از
بر کردم ازین نوادیش	ناقص کلبه ی عشاق
چندم ازین نام سبک	ز نام بر بستان ویر
نکوی که بوجانی بجز	بهر بیت ز آب خود ریز
بحری که رسید و نرسد	کرد آب فلک بر یخوش
آتش ز دلم شراب دارد	خاک از منم کاف دارد

ستانه چو سر جسم فغانا	آتش که دم کنم فغانا
این خط که در بوزاریه	از کلمه منت نیم سایه
سر معنی از و چو آب جوی	نرنگه از و چو تاب جوی
سر نقش از و کیت بر بار	سر بر کی از و کیت بر
این کل که در و نیز بار	آتش ز طوبت و مانع است
ستانه کوی ز خویش سیم	آتش و دم و روی مانع سیم
دارم ز کشتش در و	سر و بنواهی عشق و
این باد که جوشه از ایام	خونیت چکیده از دمانم
صد بحر و خون تبار سیم	کین نقش بر دی کار سیم
بر طاق خطه کشیدم این	گر جلوه دهد سر سیم
زین کل که مبارکی طوبت	سر بر کل می نزار بر کت
این کل که در و حسن بار	آتش ز طوبت و مانع است
این در که تواند شنید	کاف بال و کون رسد
چون جلوه جسم می چنین	نفوذ کند خراج چنین
دارم بطلب ای جسم	چون جگر از خون بصد
چون پند سر کوبم	کوبید زنده آسان سره شوم

کای که نهادهای بزم است	کلمه تو لای صبح کای
بر خیز که صبح بی غایت	پیدا ز شبنم که وقت خوابت
سر جز غنای جوش و جوش	تو شد جگر خواب خوش
واری ز دل و زبان زده	بر سر جگر که زور بازو
عزیت بر بار و بار	تا که مهر و کافور
این مهر که جبهه اش دراز	یک جگر و هزار محیط دراز
شایسته است و ثروا	در یک کلمه افکند شکو
بریت جهان پیش تو	و در تو شراب و آسمان
من مطرب پرده های خونی	کلمه تو لای ارغنون
سازند سپهر گشتان قیام	مطرب نه بزم پر زان
امروز باین برای چون	من بر بزم تو خنده و عهد
زین خانه که کرده ام کلمه	پیش تو پستاده ای یک
ترکیب طلبم خانه ام	وین خانه است جا و دایم
زین پرده که هیچ آسمان	تحت تو طراز جا و دایم
این نامه که عشق بر زبان	طهرای تراب آسمان
من با دوست کارم	عجب نه بود اگر بخویشم

باین کف آتش است	معه و دم که کرم نه است
ایزد به ناله دست بگرم	از دوا و ایزدی شام
سیریل مست نذر کربا	کر سینه کل عرق بخت
پر است ام معانی بکر	در کجای طبع و دلی فکر
نیز پیش که کرم سخن	فیضی قسم بکین من بود
اکون که شدم بعش تو	قیاضم ازین محیط
تا شش شاپس با سم	زمینان به نوش و شام
در دور تو چینه و یک	چندم کل سخت از زمانه
بزم ز نسیم طبع گل خیز	جامم ز منی شایسته
من خنده شکم جگر	ساقی چه صبر می نماید
از سم من بخت جگر	به دهم خوش و دگر کاخ
چرا که در کشت جانم	بایع حال ضمیرم
این چار نزار که مر تاب	کایچه ام با پیشین
پیش بر که آب کو ترست	بجبهه شاد فرست
کر پیشک شاکر دم	نی کسر و دشتار کردم
زین جگر که سر جان جوش	کوسه سر موج موج جوش

ششم که چنین است	چون جلوه کنم هر چه
ز این پیش جوهر پیغم	این حشر است شد محکم
چون طبع سخت دوست	و ز غنچه نمود بوستان
تا چشم دراز خود در جود	در خاک من است من و دم
صده دیده و لواط دل	کاین طبع که سبیل
لبک قدم درین بستان	شد قهقهه زیر کوبان
در روزی که من درم	با فاسد زین کرانه
و آدم غیب صدی و نرا	بر دم بر باط کاروان
هم گشتم ارشاد و اسود	هم نماند ز کردار و اسود
و میان بت کارگاه	پیر استیگی مبارک
سی و نهم جلوس شای	تاریخ مجدد کسی
چون سال عرب شمار کردم	الف و الف بکار
این باغ که پر کجاست	یک کل ز مبارک است
و آدم طرب ایام دیگر	در طرح حبس باغ دیگر
که عشق چنین بسوزدم	مستجاب برون تراویدم
بر خاک نه پنهان بازار	من گشتم ازین فساد

این غصه است	کاین است نظر ز کف
از دست طبع در نو شتم	ست کشتن آسمان شتم
هر مرعله که پاست و دم	ز انگونه که باید آید
و اینجا که نمود جفا شتم	زان بادی پس بر کد شتم
و کان حسنه چنین کشون	سایمان سخن چنین بون
باین کار من است کار	انرا زده چستیا در کس
زین کج گیس بر ویدم	من است وز بان کس شتم
این غنچه که شکفت جام	اقبال تو در بر نام
جلوه نفسان نبود خام	بشد طراز کار نام
من جسم ز جهان بگری	بشود سخن و بی طلسمی
بگرداشته ام دل و زبان	کاین نقش نمودم چهار
طبعم جو جگر شکسته می	در مجمر و خضرت میر
میدید با تو تری سبک	میکرد سخن از نفس شک
این مجمر و سبب غیر نمود	یا مجمر است غیر نمود
شد صد من این لب بد نام	در نهضه و پنجه و چپ نام
اکنون که چل و نهم درین	هشاد و دوشه هم کرد نام

در بست که پانند مصل	آسکه نای فارس در
بنو بد طلم و نیز نک	آینه شانی ز کف در نک
در کتب دل چشم پیش	خواندم خط لوح افروش
ویرانی ز سفیدی و سیاهی	مجموعه کونی و انسانی
از درک ریاضی و طبیعی	شد طبع حدیث و رسی
نه طاق رصد نظاره کردم	تقویم و و ستاره کردم
خط بصرم بر غل محو	نه وایره راست تو بر صو
چل سال ورق نور و شرم	کا و راق سپهر در تو شرم
دیدم همه نقش خار و گل	خواندم همه که جز و گل را
در سخت مطب نشست اوم	تیشخ فلک برست اوم
سایه کلک از خط زلف	شد بفض شاپس معنی و ف
خواهی که درین خط پیچی	از دانش منبش پیچی
برکش ز علوم یک یک	نه پند ترا زونی فلک
بس و در چراغ عقل تو دم	تا پی بجه دفع عشق دم
یک ب که چشمه سحر د	تا خله عمر من شده داد
امروز دودمان ایام	ز نوبت من پسر برام

سلطان سخن که شد اما نم	اور نک نهاد بر زبانم
هم با امر الظیر کشته شتم	هم بر شاعر امیر کشته شتم
هر سو که دم به نکته رانی	ز انوز دم صف معانی
تا عشق نشیت در خیم	اکلیل طبر از نه اسیرم
شمشیر زبان ملک معنی	تارک فکشان رزم دعوی
چون بر سپهر نظر فکند	در سر که ام سپهر فکند
جنونا	در طر ز فیه کس فونرا
صدر نک کل بهار رسته	در چشمه خانه روی شسته
مغشش لفظ برده صبر	چون برق نهفته در تنک ابر
نادان چکند فیه نه خوانی	بار چو شمشاد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم از	کی این کره از خسان شود از
کس را قدم سلوک من نیست	این کار دل است کار نیست
رو به منش ان بمن چه دارم	پشانی شیر را چه خاند
من سیر نظر ز خوان قدسم	نعمت خور دودمان قدسم
این سک منشان کو بگو	مردار خوران به کلور
باگر کس روز کار ماند	در مزبله جیفه خوارانم

با عیسی جان صبح کردم	در یوزه عصر فوج کردم
چون از نفس من سخن زد	خضر آمد و عمر خود بداد
کرد در جرمم خراز کردند	عمر سخنم در از کردند
کرد نقد دو کون بر شمام	کردیست نشسته از غبارم
این نامه که کرد خاه ام طی	در ناخن کج رقم زد پی
مضمون صحیفه ابدین	در عشق نهفته صد خردین
هر کس نه ازین شکوه لالت	نامهرم خلوت خیالست
انگو بسخن فاده کارش	اضاف دما در دوز کارش
رسیدت عفتل قاصر ازنا	صد طرز زدن معاصر ازنا
انگه بقطع خاک خفتند	دانی ز زمانیان چه گفتند
ای ریخته در دهره بر خاک	بر چنین کلی از بهار ادراک
والا کس بر بقیتم دار	ارزشش نکر و غنیمت دار
صبحی که درین چمن سرایم	سرایغ زبر پر نوایم
ای دولت تازه روزگار	کایچیتیم چمن بهاری
ریزند دغان اگر برین نور	من دارشان بدیده مغرور
در مجلس شاه نشیستم	کله سیه صد سخن بستم

باز

این کج و لکه که شد	از خطه فارس گشت پیدا
این مشعل بر فلک زد	آتش که بای فارس گشت
در جانیست نایاب و غ	باز نوزد به بهمان باد
در ناخن کج رقم زد پی	مقبول دل تجسینان باد
باد اول و آخرش درین	اول صوب و عاقبت خیر
شد نامه تمام و قصه کوتاه	المنت و الهبت آه



کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۲۸۲
کتابخانه

